عجب زیبا بهارستان جامی است

۱۳۲۹ھ

المنة لله که درین ایام نضارت انضمام نزهت التیام کتاب مستطاب مستغنی الاوصاف سرمایهٔ نیکنامی متاع گرامی همرنگ گلستان اسم با مسمی

بهارستان جامی

من تصنیف نظیف گل سرسبد بوستان رنگین کلامی علامهٔ فهامی بدة العرفا افضل الفضلا خاتم شعرا ای نامی حضرت مولنا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع منشی نولکشور کانپور واقع رهگون بال ایکسبابط طبع شد و شائع گردید

اطلاع — اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہے لیکن شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقین اصلی حالات کتب سے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کے بیچ بیچ کر تین صفحہ جو سادے ہیں انمین بعض علم اخلاق فارسی وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب

کتب نصائح و اخلاق

گلستان — از سعدی علیہ الرحمہ محشی محررہ منشی شمس الدین اعجاز رقم جلی قلم — کاغذ سفید گندہ —

گلستان — جلی قلم — کاغذ رسمی —

گلدستۂ دانش — مرتبہ مولوی عابد حسین جسمین اخلاق محسنی باب ۵ و ۶ و ۷ و ۸ و ۱۹ و انوار سہیلی باب ۱۱ و بوستان باب ہشتم و گلستان باب سوم و بہارستان جامی روضۂ دوم و انتخاب شاہنامۂ فردوسی و ہفت بزمہاے نوشیروان شامل ہین —

گلستان — باتصویر — واضح قلم و ٹیل رنگین مطبوعہ ۱۸۸۶ع — کاغذ خاکی و سفید —

ایضاً — مطبوعہ ۱۸۸۹ع — کاغذ خاکی و سفید رسمی —

نام کتاب

گلستان — مع فرہنگ — متوسط قلم —

گلستان — محشی متوسط قلم بمراتب بالا — مع فرہنگ — کاغذ خاکی و سفید —

گلستان — محشی مجدد کاغذ سفید و خاکی —

گلستان — مترجم بترجمہ اردو تحت لفظی — کاغذ سفید و خاکی —

گلستان — جلی قلم اور حواشی کا اردو زبان مین ترجمہ منجانب مطبع نہایت نافع و مفید و عام پسند ہوا —

شرح گلستان — از ملا محمد اکرم ملتانی — کاغذ سفید و خاکی —

شرح گلستان — مسمے بریاض صفوا جسکا ترجمہ بھی چھپا ہے —

شرح گلستان — از شیخ ولی محمد اکبرآبادی —

شرح گلستان — بنارسی [illegible]
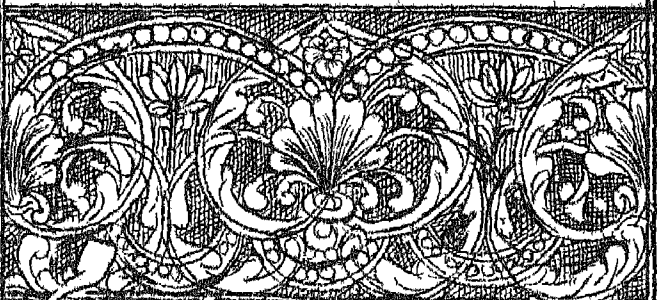
بهارستان جامی

چو سرّ امر ذی بالی ز آغاز	نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد	فتد ریشان که دیگر بر نخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
از شاخسار اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام
خوانند و بمسامع مجامع قدس ناظران بناظرات نسق علی امر الشهور والاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر	باشد از گلشن صنعش ورقی
تا بود بهر ثنا خوانیش	پر نثار از گهر و زر طبقی

صلوات نامیات بلا وله و علت کاملات بلا هزار سرو تحیت ورود
از گلوی عندلیبان بستان نبی و صلوات جو و کمطربان بر قم

و منشأ بیان عشر فتحاته وجبلته وجود آمد قطعه

هر گلی از روضه ابداع که هست / گل این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراق چمن غایبی / بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله اما بعد تلقا بر ضمیر نموده
می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصمه الله عما یقضیه الی المهالک و المتاعب باموختن مقدمات کلام
عرب اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که اطفال
نورسیده و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتیکه مانوس طباع و مالوف
طباع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غباری وحشتی می نشیند از برای
تلطیف سر و تشحید خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار و استاد
بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی الله عنه مثنوی

در گلستان که ز روضه بهشت / خار و خاشاک او عبیر سرشت
بهایش بهشت را درها / فیض ده قصه هایش کوثرها
نکته هایش نهفته در پرده / رشک حوران ناز پرورده
مایلش اشعار او بلند انشا / از همه لطف تحت سلک الانتها

سطری چند خوانده میشد در اثنا بخاطر آمد که تبرکا بالالفاظ الشریفة
و الاشعار اللطیفة ورقی چند بر منوال آن جزوی چند بران سلک بسته و انتظام گردد

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش	ز باران غنچه را ساغر صراحی
غدیر الدمع من عین السواقی	کثیر العفو عن تعب الاقاحی
بشارت میکند نرگس که می نوش	فان العفو للزلات ماحی
...بسم کز لطف اشارت	کند پرهیزگاران را اباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملال خطا و اعتراض و خاشاک مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر آنها بگذرند و بنظر اعتبار در آنها بنگرند باغبانی را که در ترتیب شان خون جگر خورده است و در تماشای آن ...ن شیرین برلب آورده بدعائی یاد کنند و بثنائی شاد گردانند قطعه

...س زین گلبنان زینت یا ره رخشان	در سایه نشیند یا میوه بچیند
...ن به که پیش آرد آیین حق گزاری	راه کرم سپارد و رسم دعا گزیند
...ید که بنده جامی کین روضه ساخت یا رب	همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند
راه او نپوید جز وصل او نجوید	جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضه نخستین در نشر ریاحین خنده از بساتین احوال دوربینان راه هدایت و صدر نشینان بارگاه ولایت

...الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله تعالی یعنی ...مشایخ در علم و معرفت ... لشکریست از لشکرهای خدای تعالی بکشو... ...که عنان عزیمت با مخالفان نفس هوا آرزو در شهریست باید قطعه

بهجوم نفس و هوا کز سپاه شیطانند	چو زور بر دل مرد خدا پرست آرند
بجز شنود حکایات رهنمایان را	چه تاب آنکه بر ان لشکر شکست آرند

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب می فرماید نحن نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی بر تو خوانیم قصه های پیغامبران تا دل ترا ثابت گردانیم

چو صورتی بدلت سازئی ارادت راست	ز نقش صورت عارفان چه نقش د[illegible]
وگر شود متزلزل لت جنبش طبع	بشرح قصه صاحبدلان ثباتش د[illegible]

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

ای آنکه ز نام تو همی بارد عشق	وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد	آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت بنده را از مفلسی بیابانی شرمنده گوید که فلان دانشمند و یا عارف را در فلان مجلس میشناختی گوید آری شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدسی ز صف عشاق تو زان بی خبر است	کم زنم گام ارادت بمقامات صفا
در دلم نقش شده نام گدایان درت	بس بود نامه اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرموده بموجب فرمان او قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته شعر

حادیا یحدو فی البادیة	ویقول ما ابکی فما یدریک ما یبکینی

ابکی حذار ان تفارقنی	و تقطع حبلی و تهجرنی
رباعی خون میگریم از توچه پنهان ام	کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم	صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

وهم جنید قدس سره گوید روزی بخانه سری در آمدم این بیت میخواند و میگریست

لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرح	فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا
شعر نی شب تهی ام نه روز از ناله و آه	خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست با حضرت حق افشانه قصد خود سازد و تا بوی رسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد رباعی

بهر تو به بر و بحر بشتافته ایم	هامون به بریده کوه بشگافته ایم
از هرچه رسید پیش رو تافته ایم	تا ره بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از رذیلت کبر از دل بیفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کان از نشان پاکی است	در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
ور درون تن برون آسان مگیر آنرا کزان	کوه را کندن بسوزن ها ز زمین آسان تر است

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این خود روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت — در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم — کاندر قدم نخست پنداشتمت

حکایت پیر هرات گوید او با جوینده خود همراه است دست گرفته در طلب خود میتا

آنکه بی نام نیست مر او را نه نشان — دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
او دست من و پا نیز هر جا که رود — پای کوبان پیش میروم و دست فشا

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پر
نشکیبم که نه پرستم بعضی از این طایفه می پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق ر
به امید پرستند پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی مرا بر خدمت و طاعت دارد قطعه

کی شود سوز فتیل عشق زیر تیره خاک — زانکه این آتش جان وش و خاک است
چون نماند عاشق از طوق وفایت سرکشید — قمری آسا طوق وا از گردن وا
رباعی جانا نه چنان در تو دور نتوانم بود — قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد — زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست
تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با ادب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام بر صفت ارباب رضا — بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیده امید — انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدامست و فرض کدا

فرمود که سنت ترک دنیاست و فریضه صحبت مولی نظم

ایکه در شرع خدا و نبی ات حال	نیست آگهی از سنت و فرض سؤال
سنت آمد بیخ زد دنیا تافتن	فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی به نظاره وی رفتند
پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد و جمله بگریختند گفت
باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوست نگریزند و از سنگ جفاش نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی	بیند ز دوست بیش شود دوستدار تر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو	گردد بنای عشقش از آن استوار تر

هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید خاطر
تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی از بستر
بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست
گویی که از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه باز گفتند خلیفه گفت
پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هرکه از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب مسیحی نهد قدم	بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره می گوید که هر که بامداد کند
همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب نبود در سرش	جز خیال خورد و آیین بیداری مجوی
دست او از جاه و پای از سر ستیز کشید	تا بجوانی سفره آرد دست تنگ در پی

حکایت ابوسعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی به بیابانی درآمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم تا بسوی من آمد و بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز زنگ تفرقه	آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ
گر گسل گیرد رشته سرشته جانان گر بقرض	ره برو گیرد ز یکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

وهم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنج کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیموده زیرا که گور نگرفت هر که دوید ولیکن گور آن گرفت که دوید

قطعه از رنج کسی بگنج وصلت نرسید	وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدست	لیکن بگرفت گور خر آنکه دوید

حکایت ابوالحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را ازو بپوشید هیچ خبر بوی او را بخود نرساند

رباعی چون دلبر ما ز پرده رو ننماید	کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باقی نیست	آنجا که بی جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم در نیستی خود و هستی او مستورست قطعه

هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که ازو دورم آن مهجوری او	هست در پردهٔ نزدیکی او دستوری

حکایت ابو الحسن فوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر است از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز بهر دوست شادی خواهد	یا بهر وصالش ایستادی خواهد
ناکس‌تر زو کس نبود در عالم	گر دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بو علی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که هر روز بیام آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای براندوهگین این حدت یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این قصه خبر یافتی ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی	زین ره رویم بخشش ره آوردی
امروز کرا دیده‌ای کاندر ره عشق	بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت	جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که در و	گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی رباعی

خواهی که تصوفی گزینی از خود برهی	باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی	صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتیکه واقع شود و از ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست

قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد	بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان در گذاری	اگر یک خطه بینی صد گنه و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی	چنان کاری که باید عذر شان خواست

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه امری پرسید که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت یاد آر و آنرا نانخورش بکار قطعه

چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری	که روح را دهد از نان خوان پرورشی
بنان خورش چو شود طبعش آرزومان مایل	چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پرهیز از صحبت توانگر چون دلت با او پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی قطعه

گر در آید توانگری با تو	زینهارش مکن با او پیوند
همگی را کفیل خود مشمار	پدری را خدای خود مپسند

حکایت یوسف ابوالحسن قدس سره گفته است همه نیکوئیها در خانهٔ

و کلید آن تواضع و فروتنی است و همه بدیها در خانه ایست که کلید آن مائی و منیست قطعه

جمع است خیرها همه در خانه و نیست	آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیکجا نه ایست جمع	وانرا کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که نلغزی ز ره خیر	خود را به معرض خطر شر نیفکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نیفکند قطعه

گر کند جای بدل عشق جمال ازلب	چشم امید به حوران بهشتی ننهی
که مسلم نشودت عشق جمال ازلی	تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید بجست حرمان کن قناری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست	بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوید که کارت چیست گوید	بجستهای حرمان عمر کاهی

حکایت شیخ ابو علی رودباری قدس سره گفته است که تنگترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندانست صاحبدلان	هر کجا بوی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگتر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن از تو فوت ضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن اتقیا را احکام الهیست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند — چند پی رزق پراگندگی

فایده زندگیت بندگیست — سر مکش از قاعده بندگی

حکایت شیخ ابوالعباس قصاب قدس سره درویشی را دیدند که در جامه خود را بخیه و هر گره که بدست نیاید بگشادی باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه نگریست رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست — اگر بخیه بیفت هنر خوش کاریست

درجنبش طبع دست او جنباند — هر رشته و بخیه اش بت و زناریست

حکایت خضری قدس سره گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع خود فانی شود دیگر آن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقاء بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز — دیگر بوجود خویشتن ناید باز

زان پس چو وجود یافت زانها بی‌نیاز — جاوید برود در عدم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ می گفت فقیهی معروف ابن السقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود و بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر اورا	در صفت زنده دلان نام بیارشاد رود
پای دعوی بسر ره بر الخواجه مباد	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه روزی درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن رو گردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم هر کجا گوید باش باشیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن	ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود	بندگان را با اختیار چه کار

حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان اکندن و پیوستن گفت	باید آن قول پسندیده از دل بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست	یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد	وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
هردم بکجا رسد مگو سلسلهات	کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در شرح حقایق و دقایق حکم که به رشحات سحاب کرم در زمین قلوب حکما

و ارضی خاطرشان خواسته و بشرح و بیان آن مطاوی و فاترشان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنکه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک دار فانی بکنی	تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست	دانی پس ازان هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمیست دانا و در حل مشکلات توانا ویرا طلبید آن مشکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گفت اینچه صورتیست بغایت بیشکل و مهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت	ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر	کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان آن جانست از وجود در تنگنایی افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست دلگشا قطعه

کسیکه باهمه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد محنت از تن خویش
مگو بشحنه که زندان مقام او گردان	که اوست بر تن خود خویش زندانی خویش

دیگر گفت حسود همیشه در محنت دایم و در گداز خود و ستیزه و رنج که هرچه

دیگر آنرا قسمت است که برابرو بندد و هرچه نصیب نیست دل دران نبندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم	عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند به کف غیر فغان بردارد	که چرا داد بوی بی سبب آن ترا نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان میشمارد و بخیل لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هرچه آمد بدست مرد کریم	همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم	بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان. در منزل فسوس آمیختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفله دری پای	نام رستم بگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان	ورنه قدر بزرگیت برود

دیگر گفت هرکه با زیردستان شیوه مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

دلا گوش کن از من این نکته خوش	که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کوشد تیغ نامهربانی	شود کشته تیغ نامهربانان

سکندر گوش خویش از زبان جواهر حکمت پر یافت دهانش چون گوش خود پر جواهر
بود و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت سکندر را فریدون
بین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این توقیع نوشت
بصفحات ایام صحیفه اعمار در ان ننویسند جز آنچه بهترین اعمال و آثار است قطعه

صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق	اینچنین گفت خردمند که اندیشه گ
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف	رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفت چهل قمطر در حکمت نوشتم و بان منتفع نگشتم چهل کلمه از ان اختیار کردم از ان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از ان برگزیدم و در ان یافتم انچه می طلبیدم اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگر زن از قبیله معتمدان آید از ان قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه

عقل زن ناقص است و دانش نیز	هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر	ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه مغرور مشو بمال چون بیخبران	زیرا که بود مثال ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهربار است	خاطر ننهد مرد خردمند بران

سوم آنکه اسرار نهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار باشد که دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر کش از دشمن نهفتن لازم است	به که از افشای آن با دوست کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد	دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی فرا مگیری که بترک آن دهند نیز از فضولی بگریز و آنچه ضرورت دران

قطعه علمی که ناگزیر تو باشد دران بکوش	وانرا که ناگزیر بود جستجو مکن

دانم که حاصل تو شود علم ناگزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید که کتابخانهٔ حکمای هند به صد شتر کشیدند ملک ایشان را اشتهای اختصار کرد به ده شتر بار آوردند و بتکرار اختصار بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در عدالت پادشاهان است

نظم چو گردد شاه عالم عدل پیشه	شود آسایش که همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی	شود یک سرزنش از ظلم کیشی
بنای داد باشد بیخ بر بیخ	عدالت بایدش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	چو کارے حاصل کشت کسی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب پر سی پرهیزی	وز ننگ طبیبان ز علل بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی	زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان بردارند و روی از نامحرمان مستور

قطعه زن آن بود که بر کس نیست محرم او	اگرچه هر دم چشمت روی نماید
بروی هر که نه جفت ویست گر چه حسن	بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نگفته ام و لب بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته ام قطعه

از سر سر بهر پشیمان نشد کسے	بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بخامشی	بهتر ز گفتنے که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر نا گفته بیش از انست که بر گفته یعنے انچه نگفته ام می توانم گفت و انچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هرچه افشاے آن بود دشوار	با حریفان مگو بآسانے
کانچه داری نهفته بتوان گفت	وانچه گفتے نهفته نتوانے

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه

هر سر سربه مهر که افتد بخاطرت	سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا	مشکل تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان کشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است تصرف مرا از خود دبسته اداما هر چه نگویم مالک انم اگر بخواهیم بگویم و اگر نخواهیم نگویم قطعه

بخردی راز راز فاش وهان	مثلے نیک بر زبان رفته است
کین چو تیریست مانده در قبضه	وان چو تیریست از کمان جسته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبے فیلسوف بهارت طب و حکمت موصوف پیش خلیفه بیاخاست و گفت که سه چیز آورده ام

که جز ملوک را نشاید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابیکه
موی سفید را سیاه گرداند بوجهیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونیکه
هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نگردد سوم ترکیبی که پشت را
قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن ضعف بصر نخیزد و نه نقصان قوت
پذیرد خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر می انگاشتم و زیرک تر
می پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زورست سیاهی موی
ظلمت است و سفیدی آن نورست چه نادان کسیکه روان شد که نور را بظلمت بپوشد قطعه

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همیدارد امید
پیش دانایان که در بند شمار دولت اند	کی بود زاغ سیه از رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم
چه از آن باز خوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را
باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام
آنرا آمادهٔ علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افگند قطعه

میکند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
وانکه آن رخنه را ز پخته و خام	هرچه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد
دورست که خلیفه روز [illegible]

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری | گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که بنشینی زنی | بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر سخن بآنجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت | سخن از صعب ترین موج درین لجه غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز | وان دگر گفت که ناداری و پیری بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل | عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگه که بیابد قطعه

بخور چندانکه ننهد خانه تن | ز بیشی وی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی | وگرنه باش هرگاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی تا نخست لب بطعام نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایه خشک مغزی و سبکساریست قطعه

خوی خود را ز روزه تیز مکن | گر نه جسم حلم و بردباری
خوار شو در روزه ما آزار | روزه خواری ز روزه دار

حکمت چون گرسنه باشی هر آش یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد
و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هر چه یابی بخانه از تر و خشک	به گزان تا بحد شبع خوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشینند و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود
خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری	خوشتر است از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند زمام زندگانی خویش بدست او نهاده اند
اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت
و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خویش بروی او بر آورند قطعه

پنج چیز سر اسباب زندگانی خویش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر
اگر دراز بود چون مرگ روی نمود ازان درازی چه سود نوح علیه السلام
هزار سال در جهان بسر برده امروز چند هزار سال است که مرده است قدر
نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

بنزد مرد دانا نعمت آنست | کزو حاجت بود جاوید مستـ
زسیم و زر که چون گردت بود جای | بماند همچو سنگت زیر سر گر

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه ترست گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهگاران ترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بیدار بود | نیکوانرا حامی و نیکو بدان را بد بو

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت فصیح بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر بمیرم شما بعد من از ظلم نخواهید رست با این فعلها که شماراست خدای تعالی را جز من بندگان بسیار اند اگر بمیرم شاید که کسی بتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش | در کار خود که معرکه گیر و دار تست
شاه آینه است هرچه ببینی درو | پرتو فگنده قاعده کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئلهٔ از تو بپرسم بی نفاق جواب گوی که زر را دوست تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان | ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست ز سیم و خصم صد آن | که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نه حسبهٔ عقل | که دوست بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده عمل خسیس بوی داد روزی آن مرد با اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی باید و انصاف و داد اسکندر را این سخن خوش آمد عمل وی باز داد

قطعه یا بهمت منصب بلند بکوش	تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران

قطعه این سه کار است کش نگارد زشت	از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی	حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان و بجور ویران شود عدل آن پادشاه تا خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه**

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروزد آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید ازو	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هرچند تجسس نمود از کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط او درنوردید روزی پادشاه را با وی بممر اتفاق ملاقات اف

زبان مطالبات بکشا و گدای درویش موجب چیست که از ما ببرید و قدم از آمدن بازداشتی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال کرد از جهت آمدن اظهار ملال

قطعه

بدرویش گفتا توانگر چرا	بپیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما	سبب خوشترست از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شگفتن شگوفهای بوستان حکومت و ایالت که متضمن میوهٔ نصفت و عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظهور نصیحت و عدالت ست نه ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان نا آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سید کائنات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان نظم

یکی پیر که در عهد نوشیروان	برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه	بگوش دل آن ستمگاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن	پی آزمون عدل اندیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره	وگر باره یاد در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطورست که نهصد سال سلطنت بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود ازیرا که بارعایا

ف: این حدیث را گفتند بی ... موضوع است ... [illegible]

عدل می کردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبرست که خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من دران زندگانی نیک می کنند **قطعه**

عدل و انصاف را نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ ملک درکار است
عدل بیدین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندار است

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بکمال درجات درآید و ازین به درکات نقصان گراید **قطعه**

هر نکته کاید از لب دندان چو گوهریست	خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست	از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدی از موبدان با قباد همعنان میرفت مرکب وی در دفع فضلات قوایم خود از سم تا دم بیالود و تشویر تمام کو راه یافت درین اثنا قباد وی را از ادب هم رکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد و گفت یکی آنکه در شبی که بامداد آن پادشاهان سوار خواهد کرد مرکب خود را چندان علف ندهد که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده بانچه رسیده **قطعه**

آن خردمند که بر قاعده طبع برد	همه آداب وی افتد ز ره صدق و صواب

لیک بخرد که بدستور خرد کار کند | شنود از حسن کیاست ادب آموزد داد

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلند تران سخت تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل تر مثنوی

بود دیوان قرب شاه والا | بآن دیوان مرو بسیار بالا
که ترسم چون از آن بالا در افتی | زبهر افتادهٔ محکم تر افتی

حکمت بباید که پادشاه را پنهان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پرقیاتر ایشان رسانند گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل آن هرچه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل ست قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه | کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند | بجنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرگس ماند که گرداگرد وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرگس یعنی بباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال

حوالی تو و غافل باشند و حوالی از حال وی آگاه **قطعه**

بادشه باید که باشد همچو کرگس با خبر	زانکه افتاد ست گرد اگرد او مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرگسان	تیز کرده بهر نفع خود درو منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که باوی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بشکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که وی دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش و زکردش عذر بجو
لکن انکار گنه زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری ازان هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود و هر چند روز آفتابه یا سطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و سطل که از ما می بری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این سطل حاضر را بخر گفت بچند میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی دهند پس گفت این بار این سطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم بر زر خریده تنگ بگیر تا بدان نفس او بیار آید
تن با تلاف مال زر ده در ده تا با تلاف جان نیانجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید معاویه عذر خواهان بوی بنشست که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصی آل قصی و ای آهوی نافه کشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از کرده پشیمانم و از گفته پریشان **رباعی**

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم ره زمین در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

صدقت و قلت حقا غیر انی اری ان لا اراک و لا ترانی
و لست اقول للمولی صدیق و لکنی اصد اذا جفانی

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه ببدی میان بندد و به بد گوئی زبان بگشاید **نظم**

چون شود یار با تو جنگ اندیش فرجه دانی بگیر با وی پیش

جرمی مکن و رخصت بسیار	اندک که روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بوی صلح فرستاد قطعه

عذر خواهی بکن و عفو طلب زود چو شد	رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان	در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد به تلی برآمد دید که اعرابی نشسته از جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را دیدند رمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان جامه رخشان پوشیده برآمد لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری آب بخور که و الله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب بخورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری تمام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی ازو در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب از وی برآمده است گفت آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین ناگاه مرغکی بپرید و آواز داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت چه کسی ای مرد حجاج گفت

کرمی کنی گفت ای جمع مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان تو بودی و این
سخن بود که لشکریان وی رسیدند و برو سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او
متغیر گشت حجاج فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بامداد مائده نهادند مردمان
جمع آمدند اعرابی آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله
وبرکاته حجاج گفت چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام
می خوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور نشست و
دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد
حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز از این بر من چه گذشته است اعرابی
گفت اصلحک الله امیر سری که دیروز میان من و تو گذشته امروز افشای آن
مکن که الماضی لا یذکر بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو اختیار بکن یا پیش
ما باش که ترا از خاصان گردانیم یا پیش عبدالملک بن مروان فرستیم و با آنچه در حق تو گفته ای خبر
کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم میتواند بود و بهتر از آن گفت آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که به بلاد
خود بروم که دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار دادند و به بلاد خودش فرستادند

قطعه مرد باید که بلطف سخن و حسن کتاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم بس دور است	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را
فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده در سرای دور کن

وی را نام برد که او را بجای او نشاندن بهرام موجب فرموده به عمل نمود اما هنوز سیزده بیش نبود دانست که غضب بهرام بر حاجب چیست بعد از آن روز دیگر بر در پرده بهرام آمد و خواست که درآید حاجب دو دست بر سینه وی زد و نگذاشت که درآید گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون می خواهی که با من نیز بکنی این خبر به بهرام رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه حفظ شه باید چنان کز آستان او عدو	در ضمیر بنده آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرشش که سر دولتست	مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده اند آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر گفته است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش یا چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند بازرگانان چه کنند

قطعه نه طور منصب شاهان که بیع و شری	بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان	تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی بیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیاراند و از شکرگزاران نیست یا موجبات شکا

به پرهیز یا از مسند حکومت برخیزد و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب رضی الله عنه با آن مهر
نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست در خاطر
نشسته بود که چون یهودی آن مثال را بحاکم بصره داد و سوار بود از اسپ فرود
آمد و زمین بوسید و وجه یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود **قطعه**

چو نبود شاه را غور سیاست	کشند از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال
مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت **بیت**

مرا دست چپ و راست چون آفریده خداست	روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه فرمود که دستش ببرید که این حدیست از حدود خدای تعالی و مسلمانان را
وران از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند
منست دستیار منی که در روز نشیب آورم و از دست رنج وی روزی میخورم **قطعه**

فرزند بود چو جان به بخشای	برجان من ستم رسیده
سررشته روزیم کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهکاری ترک این
حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگر گناهان شما روا دار آن معاصی انگار که همه را
از آن استغفار میکنی و آمرزش می خواهی خلیفه را گفته وی خوش آمد گفت بگذارش

قطعه

نکته‌گو خوش آن دانا که پیش شاه وقت	گاه قهر از نکته خوش می زند
نکته چون آب می آرد لطیف	شاه را آبی بر آتش می زند

حکایت گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمؤمنین انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیرالمؤمنین عالی‌ترست که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد **قطعه**

عفو از گناه فضل بود و انتقام عدل	زان تا بدین ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی	دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست **قطعه**

گر سفیهی بحکم نفس و هوا	نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست	جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که مردی را نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نکند **قطعه**

روی ظالم مبین که بر رویش	آن زده و ترنج دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نهفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائلهٔ دشمنی آرام یافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند بیت

بیافت ملک سکندر چو وی ز حسن سیر	دشمنانرا دوست گردانی و دوستانرا دوستر

حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عزوجل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من و فرزندان سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند قطعه

چه نیست پیش پدر آنقدر یقین که پسر	ز خیل بنجر دانست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	زبون زن چه شوی بر امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فائده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی

اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه زبهر خداست	هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب	هیچ شمر گیر ز احسان و جود
قطعه هر که مقصودش از کرم نامست	که بر آرد به عالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانه او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه با محتاجان مهمی و با سایلان مبرمی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی یا تیمیانی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیرست که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد به کفگیر میگذرد اما کفگیر هیچ گمان دهندگی نبرد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه رسد روزی خدا	پیش هر روزی‌خوران خویش نیست زو منتی
نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را	به که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت صوفیی از روی شناسائی و معرفت آورد که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه بالنیک شمار با سائر خورندگان یکسان بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهد	خواجه خوان از برای درویشان
طفیل است گر همه اند	خویشتن را طفیلی از ایشان

حکایت اعرابی با امیرالمومنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین

و از آخر این رضی الله عنه کرم الله وجهه در آمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه

جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم

داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم دیرا دو حله عطا داد و غیر

از آن مالک چیز نبود اعرابی یکی ردا ساخت و دیگر را ازار و با نشاد چند بیت

مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش

آمد وی دینار دیگر که از حق امیر المومنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش وی بود

عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگر ترین اهل بیت

من گردانیدی و بیفت حضرت امیر مود که شنیدم از رسالت صلی الله علیه وسلم که فرمود

لکل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر چیز بقدر آن چیز ست که وی را می آید از محاسن افعال و بدایع اقوال

نظم قیمت مرد نه از سیم و زر ست	قیمت هر مرد بقدر هنر ست
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری	در ره بنده خود بی سپر است

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری

کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن نخلستان بود آن

غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی

انداخت بخورد و دیگر را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید

که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایثار

نگردی گفت وی درین زمین یا غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده
است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد گفت روزه
خواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخاوت مرا صفت می کنند و این غلام سخی
تر است پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بدو بخشید قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمهٔ نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار
النخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که حسن صورتش غیرت ناهید بود و جمال صورتش
حیرت خورشید شیفته جمال وی و فریفته زلف و خال وی شد از استماع غنایش رخت
هستی بصحرای نیستی برد و با اصغای نوایش از مضیق تجردی بفسحت سرای بیخودی پرید قطعه

خوبی روی و خوبی آواز	می برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفکند و پلاس رسوائی پوشیده خلیع العذار در کوچه و بازار می گردید
دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش با این جماعت بدین ترنم گویا

زینگونه که جلوه آن دلارام کند	عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در گوشم	لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را بعبد الله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را

بخرید و فرمود تا همان صوت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که
این از که آموخته گفت از فلان مغنیه و را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت
میخواهی که آن صوت را که شیفتهٔ او شدهٔ از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن
مغنیه را فرمود تا بآن تغنی کرد عالم بیهوش افتاد چنانکه تصور کردند که مگر بمرد عبد الله
جعفر گفت دیدی که بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود آب گلاب بر روی او
بزدند بهوش باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه
رسیده گفت والله آنچه پنهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت
را میخواهی که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او
نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان معشوق خود بشنوم
پرسید اگر وی را ببینی بشناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که بود از تو دل و دین	والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این ترا است که در وی بگوشهٔ چشمی
نگاهی نکرده‌ام آن عالم در دست و پای عبد الله رضی الله عنه افتاد و گفت رباعی

آبم ز کرم بروی کار آوردی	وز هیچ فراغم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم فگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانهٔ خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غلامی را فرمود که
چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غمخوار نـ

بر خاطر ایشان ننشیند و به فراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت**

عبدالله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار هزار
درم می دادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند
که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این همه محتاجان مدینه
میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را
همراه وی بمدینه فرستاد او در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه به قرض محتاج شد **قطعه**

اگر بدست کریم اوفتد جهان یکسر	جهان چه باشد و صد بار از جهان بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت	چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب مرکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وی
آمد و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان
بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا نان و
خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا هر بیتی هزار درم دهند **قطعه**

چون دل فاقه زده کند سخنوری	گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او	هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک گوید که دران وقت که نوبت
خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند
و میکشتند من بیرون کوفه بربام سرای که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند از بام
فرود آمدم و بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم در آنجا در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
خادمان گرد او بر آمده در پیش آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هر چه دوست
تر می داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد روزی ویرا پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام
که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که ویرا بیابم و قصاص از وی بستانم
چون این شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا القضا بمنزل کسی انداخت که طالب
قتل منست از حیات خود سیر آمدم آخر ویرا نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست
می گوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است و واجب است بر من که بر خصم تو
دلالت کنم و این راه آمد شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود
از من بخواه از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ آمده می خواهی که
از محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که راست
می گوید رنگ وی برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

پهلوانان گفت روا باشد که به پدر رسی داد تو چون خود از تو خواهد من زینهاری که ترا داده
ام باطل کنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا اگر گناهی کنم تو بسا نم
این بگفت و ترا راه سلامت فرمود گرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کینه کیش بدسگالان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکویی کن بآن کو با تو بد کرد	که زان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم آن
شد که نصاری این حرکت کردند مکافات آتش در خانهای ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر جماعتی که در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و بیکجا جمع
کرد و فرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی
تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند بهر کس رقعه افتاد با وی همان
معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود به یکی افتاد گفت من از کشتن
باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری که رقعه تازیانه
داشت رقعه خود با آنکس داد و رقعه وی را خود گرفت و گفت من مادر ندارم که بجای
وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنند چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد

بجان چون احتیاج یار بشناخت		حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که ہمیشہ بتوقع و احسان بخانۂ وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت که ای اصمعی این منع کردن من از درون آمدن بموجب تنگدستی و ناداری ست که ویرا پیش آمده است پس بیت بنوشتم شعر

اذا کان الکریم له حجاب		فما فضل الکریم علی اللئیم

و بدان دربان دادم بوی رسان زمانی بر نیامد که آمد و رقعه و در پشت وی نوشته بود شعر

اذا کان الکریم قلیل مال		تستر بالحجاب علی الغریم

و ہمراه رقعه صره پانصد دینار بود با خود گفتم که ہرگز قضیه ازین غریب تر بمن نگذشته این را تحفه مجلس مامون خواہم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریم ترین کسی از ارباب عرب گفت کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بہره ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بزمین نہادم چون صره بدید رنگ وی بہم برآمد گفت این بمہر خازن منست می خواہم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجہت بعضی گماشتگان خوفی و خطری را یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که ہمراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوئی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آمد و حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظہار فقر

وفاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی و بیک بیت که اصمعی
پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم دروغ
نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم اگرچه امیر مرا باز گرداند مأمون
را سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا
نیز درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار وی به تکمیل کردند و آن مرد
را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید قطعه

کف صاحب کرم چون بیدرم ماند	ز تا داری سر گرد در ببندد
ولی در بستن مدخل خیانت	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت بلی روزی به
خانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را
بکشت و بپخت و پیش من آورد و مرا از قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم
والله بسی خوشست آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را بکشت
و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که
این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی
گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم در آن بخیلی کنم بس زشت
باشد و عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابل آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی

پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم نباشی گفت هیهات که هر چه داشت داد و من داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد	به تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود و بار نه یافت در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ در آید بر کنار آب نشیند مرا آگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت و

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

و بر پاره تخته نوشت و بآب داد چون آن تخته پیش معن رسید به فرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر ترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز بستاند گریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمهٔ من کرم واجب بود که وی را چندان عطا دهم که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود قطعه

کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش	اورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان ببخشد چندان	که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت عید و کریمی از روسای عرب را قصیده گفت عربی خواند و در آخر گفت شعر

امدد الی یدا تعود کفها	بذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون بوسید و چه طیب بر گفت که سبیلهای تو دست مرا بخراشید گفت پنجهٔ شیر زیان را از خار خار پشت چه زیان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بهمت ز فلک سر گذرانند	چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند	بهتر از نکو باز نکو را از نکوتر

روضهٔ پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث من عشق و عف و کتم فمات مات شهیدا یعنی هرکه در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد و چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از بهر آن است که چون میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول یا وسایط توسل جوید و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست و از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق را که نسبت خاص آدمی ست	هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس	خاصیت طباع و سباع و بهایم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و محنت و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صاحبدلان عشق پیشه لطیف تر نیست و گرانجانان و دور از این اندیشه کثیف تر قطعه

پرتو شاهد عشق است جمال ازلی	کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده صحبت طلبی تا دانی	حکم جنسیت بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و ز دیده سرشک گرم میریخت مضمون آن بیت این

قطعه ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون	پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد	بر یاد لب لعل تو می خوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد درش بکوفت صاحب بیت ترسید بر در آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخوانی و این اشک از برای که میرانی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر و روضهٔ منور وی که از من بگذر فرمود که از این مقام گام برندارم تا سر دل تو بر نیارم کنیز

آه سرد از دل پر درد برآورد یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت خواجه آن کنیزک را طلبید و ویرا خرید و بهای ویرا بخواجه داد و پیش معشوقش فرستاد

قطعه دلا بشاید کاست که جفت دلهاست	بجز آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار برآید اگر ترا آن نیست	تمام تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمالی بی بدل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود سازی مینواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تحملی می کرد و از لذت الحان او تمایلی می نمود بیت

خرم آن دلداده محروم از دیدار او	گوش بر دیوار حرمان گوش بر گفتار او

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائده بنشاند هر دم از هر جا با وی چیزی می گفت هر لحظه در هر سخن گوهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با نظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه خواجه سوال می کرد وی با بروی جواب می داد و هر چه وی بطره گره می بست این بشکر خنده میگشاد نظم

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	برغم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بیرون نهاد

و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و داعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان بمخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد قطعه

بچه‌ای بس آشکار و نهان — بندهٔ اوست آدمی و پری
کز هر کس که در جهان بینم — پیش من از همه عزیز تری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد برآورد و گفت قطعه

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست — جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب — سنگیست نه دل دلی که نی مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و لب دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرموده است الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و این صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت رباعی

این عشق که در روزه را والا باید گذار — گر عشق که در روزه بر نمی آید کار
زانسان عشقی گزین که در روز شمار — با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در بین آن مستمعان تخم ارادت میکاشتم جیری طارم مجلس بود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود

با دائم آه سرد و اشک سیر بخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزی
در خلوت او را طلبیدم و از موجب آن ماجرا پرسیدم گفت من مردی بودم که
غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از بیع و شری
می اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

بلب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

بسه صد دینار خریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلداری
بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و خریداران
شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که درزی لباس اهل صلاح نازنین سواری
بلکه درخانه زین زیبا نگاری آنجا برسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را
از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی وی ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیاری
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد آنگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای
او کرد گفتم اگر در حسن و جمال یک دینار است اما بهای او هزار دینار کامل العیار است گفت دانا
حاضران فی الحقیقت دست بدست غلام برد و چیزی بدست او سپرد بعد از آن وزن
وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همچنین دستور عمل کرد و همین ماجرا پیش
آورد مبلغ آنچه بغلام داد به سه صد دینار رسیده بود گفتم مایه غلام را تمام ادا کرد
بها نا او را با این غلام خاطر است و با دادی از آنچه گفتم قدرت ندارد چون
روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی رفتم چندانکه خانه وی را یافتم

چون شب درآمد برخاستیم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستیم و بهمراه خود
گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم و در بکوفتم در گشاد و بیرون آمد
چون ما را بدید مبهوت شد انا لله و انا الیه راجعون بگفت پس پرسید که شما را که آورده است
و بمن که رهنمونی کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و هیچ
بچیزی قرار نیافته ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو میآرم
تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در اینجا با وی باش گفتم مرا مهمی در پیش
است که اینجا نتوانم بود غلام را بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و
بنشستم در آن اندیشه بودم که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان
بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است
و در صحبت آن جوان چه روی نموده که بدین حال می آیی غلام گفت آن جوان
مرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله قصهٔ آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی
مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد چون طعام بخوردم و دست بشستم از
برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر
رخسار من نهاد و گفت سبحان الله آنچه خواب محبت چه ناخوش است آنچه نفس من می خواهد
و دور بود آن می کاهد عقوبت خدای تعالی از همه سخت تر است گرفتار آن از همه کس
بیچاره تر [illegible] انا لله و انا الیه راجعون گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و
گفت گواه باش که این نهایت جمال است و نهایت کمال [illegible] زمانی و بعفت

و پاکی از آن اجل است که ثواب موعود بر آن از همه درجات اکمل پس هیفا چون او را
بجنبانید مرده بود و پی بحیات جاودان برده پیر گفت اینهمه گریه برباد آن
جوانست که هرگز عفت و نظافت وی از خاطر من نمیرود و حسن شمایل و لطف
مخایل او از نظر من غایب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بخیال او خواهم مرد

قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گوشهٔ زردم بجا ک	چون روم در خاک هم زانگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب با کمال ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوائی داشت و در
سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمرها رنج برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق
بدید هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ عیش نخورده که عزیمت
ابش خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه آرام گیرد تمامه
را در عماری نشاند و آن عماری را با آن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله
براند بجائی خوش و منزلی دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یکجانب
سی سوار آشکار شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک
آمدند دانست که دشمنان وی اند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و
بیشتر ایشانرا کشت با زخمها خورده پیش دختر عم بازگشت و گفت **قطعه**

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که به بینیت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	تا که زلیلت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من بریزی من هم خواهم ریخت و با خون تو خون خواهم آمیخت اما آن به که بشنیدی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برجاست و این ترانه آغاز کرد با عکس

از کشتن تا دست این چرخ درست	بنگر که مرا چه سان هلاک آمد پشت
آن کز وی هم این نقد حیات است نخست	امروز بدست خود همی باید کشت

پس به گلوی که بران از زه گریبان رشک می برد و از غیرت عقد حمائل اشک می ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم نشاند و روی خاک آلود خود را بخون می مالید و با آن سرخروئی بار دیگر روی بران سیه روزان آورد و خنجر دیگر را سر برد تا آخر سر نهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر هلاک کردند قطعه

هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیک شان و روش جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی با کمال ادب شتر لقب بدختر جمیلهٔ از مهتران قبیله نهد نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دوریان پوشیده و در اخفای آن حسب المقدور می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بر وی صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان برکی برده افتاد و سر ایشان از نهفتن بانجمن آمد میان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم خیله اخیه ازان دیار برکندند و بار
اقامت در دیار دیگر افگندند چون شداید فراق تمادی شد و داعی اشتیاق مضاعف
گشت روزی اشتر گفت بایکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا بزیارت
دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی وی بلب رسید و روز من در مفارقت
او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هرچه گوئی بنده ام و هرچه فرمائی بران شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یکروز و یک شب دیگر راه بریدند تا بآن دیار
رسیدند و در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام
مبر جز با کنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست سلام من
باو برسان و از وی خبر خیله بپرس از موقع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست
گوید که برخاستم و بآن قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام
اشتر رسانیدم و حال خیله بپرسیدم گفت شوهرش تنگ گرفته است و در محافظت وی
احتیاطی تمام مینماید اما موعد شما آن درختان است باید که وقت نماز خفتن اینجا باشید من برخاستم و برگشتیم و آن
خبر باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها می کشیدیم تا وقت عده بموضع موعود رسیدیم

رباعی بودیم در انتظار با گریه و آه	نشسته براه یار گرد ره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خبر که آمد آن چارده ماه

اشتر از جای برجست و استقبال کرد سلام گفت و دست بوسید تا روی

از ایشان تر یافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که بازآی که هیچ ناشناسی
درمیان نیست و بجز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو نشستند و باهم
از سخنان گذشته و آینده در پیوستند و آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که من با
باشی و چهره امید مرا بناخن فراق نخراشی جندا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
میسر نیست و کاری ازین دشوارتر بر من نه باز میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و
گردش ایام تیارگی ابواب شدائد گشاید اشتر گفت والله که ترا نمیگذارم و از دامنت دست
برندارم مصرع هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو بگو جندا گفت این دوست تو طاقت آن ندارد
که هر چه من گویم بجا آرد من بر خاستم و گفتم هر چه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را بمن
ده پس گفت بخیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر خواهد
آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و
اندک تعلل پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا
دیگر باز نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهرش قدح شیر آورد من
تا زود از پیش آوردم و خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست
وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد
گفت با من ستیزه می کنی دست دراز کرد و از آنجا تازیانه از چرم گور و گوزن از
پس گردن تا دم بریده و تیر وی سر بجه شدت و جلادت در هم پیچیده قطعه

قطعه

در سطرِ بی نمونهٔ افعی	در درازی قرینهٔ ثعبان
لب و تصویر بار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

بر داشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبالان روز جنگ
جنگ بضربات متعاقب و نقرات متوالی نواخت شد مرا زهره فریاد بر کشیدم
آواز مرا ابدا بند و طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدر آید بر آن شدم که
برخیزم و به خنجر سر او ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بپای خواهد شد که
نشاندن آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا
از دست او کشیدند و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر خنده ابر گمان
آنکه من خنده ام من گریه برداشتم و جامه در کشیدم و پشت برهنه کردم گفت ای
دختر از خدا بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک سوی شوهر تو خوشتر از
هزار سواستر اشتر خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت خشم چشی پس
برخاست و گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت
بعد از ساعتی خواهر خنده آمد و گریه برگرفت و بر شده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در
پهلوی من بخفت چون وا گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت گرفتم و
گفتم خواهر تو با استر است و من بجای وی این محنت کشیدم این راز پوشیده
دار و گرنه هم تو و هم من فضیحت میشویم اول وحشت تمام بر وی راه یافت آخر آن
وحشت بمؤانست بدل شد تا صبح آن قصه می پرسید و می خندید چون صبح برآمد خنده

چون با رابعه نیز رسیدیم گفت ویحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهرست وی این
نیک خواهریست مرترا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی بپرس که صحبت
تنگ است جامهٔ خود برگرفتم و باشتر پیوستم و هردو سوار شدیم و در راه در آمدیم
اثنای راه این قصه باوی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر خواست
گفت حکما گفته اند نکته یار از برای روز محنت باید وگرنه در روز راحت یار کم نیاید قطعه

دلا گر آیدت روزی غمی پیش
چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید
دگر نه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس در آمد غلامی بود
عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند
بفرمود تا او را بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و جزع کنان میگفت

قطعه آنکه ریزد بیگنه خونم به تیغ هجر یار
به که از خون چمن شوریده حالی بگذرد
منکه از یک ذره هجرانم چنین فتنه زدست
وای حال یار اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق
کسی گرفتارست ترحم کرده وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را
آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند سازند رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است
وازادی بندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق
کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت جوانی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه به سر کویش از آمد و شد
سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و نکهت بهشتی از در و بام آن
عاشقان بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتش
همان یار نیست که یار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان بر جای
قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر آنچه وقاحت و بیشتری دست فانی
دبی آن زیست که دامن از صحبت او درچیدی و پای ارادت از وی درکشیدی
گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می ربود در روی بود و در قالب تناسب
اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز چون آن روح از این قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و دیگر گل تر مرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شه نیست بشهر در عسس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبان را از صحبت خود مهجور یافت و عاشقان را از مواصلت خود نفور دانست
که حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض زنخدان دمیده و از آن دام بی انداز
مرغ دل ایشان رسیده حجامی را طلب کرد که ای یاری بجان آمده ام داری
خریداری نقصان نیاد این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بدر حجام
مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پای کی میراند و این قطعه میخواند قطعه

نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن به	کز پی عشوه بنا گوش زند قش بتراشد
لوح عارض چو شد از موی تماشیده درست	چوب سالیست که خرمهرهٔ دل نخراشد

نکته عاشقی که از دهشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد آن ساده روی ریش بر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او بر آمد تازگی جمال آن پسر آمد او نیز چون دیگران از راه تمنای او نشست و دیده از تماشای او بست با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پرست	پیش دانشور لغت پرداز
لیکن آن پر که زو بمالک عدم	میکند مرغ نیکوئی پرواز

قطعه رونق حسن تو رفتست ای پسر	از نهال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی میزند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکدو موییت که زنخدان سر زده	کرده یکسانت بپیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد پسر راهی میدید و داشکی میریخت و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمیدید با او گفتند که معشوق تو همواره بیگانه منشست و همواره می پرستان با درویشان یار نیست و با ستغنا این خیره سر ستمکار رقی طالب هیچ او میباید بهتر از آن نیست که دامن از وی برچینی و

دلی کار خود بشکستی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعه

درد عشقست مرا بهره ز جانان بخورم	غصه گر زود گریزد حسن تحمل بینید
او گلستان جمالست عجب نیست گرو	خارکش خار برد طالب گل گل چینید

حکایت خوبروئی را کمند ارادت بحلقه درویشان کشید و چون مرکز در دائره قبول ایشان نشست

قطعه شد رخش قبله خدا خوبان	از خدا روی خود در او کردند
نوخطه بوشان بران شکر گفتار	چون مگس بر شکر غلو کردند

هرکس او را خاصه خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست قطعه

نیست دور از عشقبازان گر فتند بیکدگر	چون هم از عشق یکی معشوق بیکدگر دشمنند
طایفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام	جای آن دارد که بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از اتمه کلاه داشت و در آن دعوی با مردم بر خود گواه آن پسر را طلبید و زبان نصیحت گشید که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هرکس چون شیر و شکر میامیز و بر پیمان بی هنر ناکس مپیوند تو آئینه خدانمائی دریغ باشد که با هر بیسر و پا چهره گشائی

رباعی هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده	در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است	مرآت صقیل را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد و ترش کرده برخاست و بیبهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند

و از الم مباحثات او با لقمان بالمباشره گوهر عجز و اضطرار سفتند و اقرار و زبان اعتذار گفتند شعر

باز آ که پیر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر	با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر
رباعی هر چند حریف عقل و علم و دینی	باز آ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج محنت باشی	با ما چه طفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان استماع فرمود و از شیوه تندخویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان هجور و فراق دیدگان رنجور باز گشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز	خوشتر بود چه راحت و رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفائی پس از خلاف	صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضه ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچه لبها را بخنداند و شکوفه دلها را بشکفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم مرویست که فرموده است که مومن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره بر ابرو امیر المومنین علی رضی الله عنه کرم وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دائره ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه وسلم عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را جوان و خوبتر از آنچه بوده اند برانگیزد و به بهشت برد و مر رسول را فرمود

از انصار که بشوهر خود بپرس که در چشم وی سفیدی واقعست آن زن بسرعت و
اضطراب برسید وانچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرمود
اندر چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر بدی

قطعه

گر مصلحی مزاح کند عیب او مکن	مشغلست آن بقاعده عقل و دین مباح
دل آئینه ست و کلفت چون زنگ بسته ست	آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائده هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی
گفت بسیار از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده
هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران وگرنه در دعوت لقا
روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه
میرسید هارون با صمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت و گفت
امیر المومنین ترا می خواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری
اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه
چرا چنین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بر وی کشید و دشنام
می داد هارون میدید و خندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای
امیر المومنین چنانکه این مردگمان می برد داد من ازین کلبتان که مرا دشنام داده است
هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است
دو درم دیگری بوسه باید داد هارون گفت آری حکم با چنین اعرابی

روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیرالمومنین جهاد پدید
یده هارون از خشم به پشت افتاد وی را همراه آورد چون بقصر هارون در آمد و
آن عظمت و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش او
گفت سلام علیک یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگویی گفت
سلام علیک یا رسول الله گفت ویحک چه میگویی وی امیرالمومنین است گفت سلام علیک یا
امیرالمومنین هارون گفت علیک السلام پس وی را بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی
بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه
چیزیست هارون گفت اگر چنین است ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز
کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهیکه بآن میماند که هرگز نخورده است هارون گفت ازوی
بپرسید که اینچه چیزیست که میخوری گفت سوگند بخدا ایکه خلافت ترا مکرم گردانیده من نمیدانم که
اینچه چیزیست اما خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید و فاکهة و نخل و رمان نخل نزدیک ما هست
گمان می برم که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون بدره بده زیرا که این بیچاره نیز
پالوده را نمیداند را نمیدانند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه

کیست دانی کریم آنکه ز بند	نیست اگر خزانه در پیش
هرچه آید بوجه جد و چه هزل	همه گردد بهانه کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت می خورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه
در رسید وی را پیش خواند اعرابی نشست بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه شوی این بره را چنان از هم میدری و بغضب می خوری که
گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان
بچشم شفقت در وی می نگری و از خوردن وی می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است

قطعه

خواجه بریان خود آنگونه رحیم است تحقیق که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز

گر فتد در سر و پیش وی اندک خطری	نبود اشفاق پدر مادر و فرزند عزیز

قطعه

فی المثل گر خواجه نان بره بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم	به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت	به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است
اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل هنی او را بهره ایست	نقد وقت از مایهٔ دیوانگی
میزند از آفتاب حادثات	شادمان در سایهٔ دیوانگی

مطایبه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه مینوشت شخصی در پهلوی وی نشسته
بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بروی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی
نشسته بودی نوشته میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت که والله
یا مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگوی از کجا میگوی

قطعه

هر آنکس که دزدیده بر سر مرد	شود مطلع بایدش خواند دزد

بران کارگر مرد دارد طمع		همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و در دهن و لب و دهان خود قی بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک می کند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از ان سگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشوی قطعه

شرابخواره چو بر خویشتن روا دارد		که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از نشانه گر ابریق آب گرم آرد		که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید نشناخت گفت اعزک الله یا القاضی روا باشد که تو پیاده روی انگاه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تر روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپا بپای بگذاری تا از مزاحمت رهروندگان مامون باشم گفت بارک الله یا القاضی تو خود قاعده سواری نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت اصلحک الله این سزای کسی است که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بر گردن خود نشاند و بعزت سوار ترا بمسجد رسانید قاضی بخندید و از وی بگذشت قطعه

مستی بقصد عربده گر راه گیردت		با او برفق بار کن آنگاه دان حکیم

موییست عرض مرد خردمند چو ده دان		مپسند بیش از کشاکش نابخردان دو نیم

مطایبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی برآمد بر آن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند درس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش و صف بسته گفت مولانا آن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست مدت درس او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولاهه تصور آن نمود که درس گفتن همانا سر جنبانیدنست گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن شا گردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیار که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت

قطعه فقیه شهر زند لاف آن مجلس عام		که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه ازو پرسی آن بود که مدام		اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی بدست و سبویی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با وی دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر تو ست تا چو تو کوردلی بی خبر با من پهلو نزنی و سبوی مرا نشکنی قطعه

حال نادان را ز نادان حمید اندکی		گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
همچو نابینا مرا ای قوم بینایی رود		زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغر اسبکی که هما تا نیافتست	جز از عظام جوهر ترکیب او نظام
همچون خر عزیر عظام آمد همه	لیکن هنوز گوشت نروئیده بر عظام
قطعه لاغر اسبی که گر بجوئی	از گوشت در و نشان نیابی
از سر تا سم گرسنش بکاوی	جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حقیقت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان داد فروج زنان فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت ای امیر اگر نظر استبصار به خرج می گماری از سر این اسپ من لاغرتر شمار گیر عمرو لیث بخندید و او را اسبی انعام کرد و گفت بدهر درم کوشش درا فربه کن قطعه

مرکب و داد با تو خدا یار خویش را	این را ببر برین شو و گاهی از بین آن
آن بار گیر شب کن و زین بار گیر روز	این را ببر به زین کش و آنرا ببر بران

مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت چگونه راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرود آید گفت این افسانه را با قحبهای کاشانه گوی از قحبگان بغداد این آرزو بدینار و درم مجو قطعه

بسفلهای ضعیفان گر نخواهی		طمع مدار که کام دل بدست آید
گره کشای ز کیسه که قحبه بند آزار		بدوستی خدا و رسول نگشاید
گفت مملوکه بمالک خویش	نظم	کز قفایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جائز نیست		پیش دین شارعان شرع نهاد

گفت خامش که شیخ دین باشد	به چنین عیش رخصت ما داد
گفت مسکین ز ریش او که خدات	در ز دو دیگر مالکان را داد

مطایبه فاضلیکه صورت قبیح و هیئت کریه داشت بفرزدق رسید پیرا دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ زرد برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تو مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند قطعه

چو رخ زشت تو بیند دل من	عقد اسرار دینیه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه	همسر تو چو توام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دو در راه ایستاده بودم و سخن میگفتم که زنی از در ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه میجوئی غلام باز آمد گفت چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که ویرا عقوبت کنم زیاده ازین نیافتم که بر روی زشت تو نظر کنم

قطعه بای مردم چشم زگذشته نشد	گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا بریزد آتش قهر و قیامت امروز	بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استاد ریخته گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت این زن از من خواست که مثالی بصورت شیطان برای وی بسازم گفتم نمیدانم

گر بر چه شکل بایدت ساخت ترا نو که بدین شکل بیاز قطعه

بوالعجب روی گونه داری | کس بدین روی گونه نتوان کرد
به پدید صورت شیطان | جز زحمت ز نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری

قطعه چون نبینی تو روی خود زان روی | برکسان ناخوش است بی بهره تو
گر بدین زود در آتشت نکند | چیست در آتش است بی بر تو

مطایبه زشت روی پیش طبیبی رفت که بر زشت ترین جای دلم درد ام طبیب نیز در روی او نگریست گفت دروغ می گوئی اینک روی تو هم درو هیچ دلی نیست قطعه

زشتی ست که سلطان صحیح نپسندد | که عضوهای فرد دار که بر بهشت کنی
چهره ات زینجا زشت تر بود عجب | که رو بهوشی و جای دگر پسند کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی با این بینی را چندین سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو بار است بر همه | تا کی بهره روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است | بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت

این مویها مکن پیش زنان که روی تو سیه گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه	از رخ خود نه موی می گیرد
چند روزی که بگذرد بیرون	رو بریش از موی خستم گیرد

مطایبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که می گوید تبت یدا ابی لهب گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل ست عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که میفرماید حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است قطعه

چون هست در تو مرتفعی عیب دیگری	کردن بیان نه قاعده مرد باهش است
او خامش است از تو عیب تو چرا	گویا کنی بعیب خود آن را که خامش است

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حالانکه تو مامور بهر نماز که بر من صلوٰة فرستی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز می گویم و تو از آن بیرونی قطعه

ایکه ز آل نبی می شمری خویش را	هست گواهی بر آن پاکی ذات صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین	کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و دعوی آن نسب عالی برداشته شعر

در دعوی آن عیان نه صدق فروغ	هم ریش ز گیسوان نوایان دروغ

بر صاحبدری درآمد از جا برخاست و او را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هرچه طلب داشت زیاده از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مسابقه بجا آورد
اصحاب گفتند ما این شخص را می‌شناسیم نسب وی ازین نسب دورست و دعوی
در مصدوقیت کذب نه پدرش را ازین خاندان نبوی و نه مادرش را درین خانوادهٔ ولی قطعه

مادرش شهرگرد خانه گداست	پدرش ریگ بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال	وین یکی از تیرهٔ او باش

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است
بلکه در خور دعیان از راه افتاده قطعه

هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفه هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش	گر مال و ملک و جاه بیابد غریب نیست

لطیفه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام می‌خورد و در اثنای آن نظرش بلقمه
وی افتاد موی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن
اعرابی گفت بر مائده کسیکه چندان در لقمه خورنده نظر کند که موی را ببیند طعام او
نتوان خورد دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوان مکرمت آن به	که از ملاحظهٔ مهمان کناره کند
نه آنکه بر سر خوان لقمهٔ دهد او را	به زیر چشم به بیند بدل شمار کند

لطیفه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی
از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردست هر که در خانه عروسی زیبا ندارد

نیم مرد است و هر که بر سیاحت قوت ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت دریا نمیدانست بانگ بر زد که ای فلان عجب مقید بودی و مرا از دائرۀ مردی چنان بیرون انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من نشاید قطعه

چنان ز پایۀ مردی فتاده خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید درآمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر قرود و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملۀ رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو خرم دهی شده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که درآمد درین شمار توئی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر را ابد الله سبحانه تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث ویرا بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل دانند اگر برد بتمام	فضل دانند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت امروز

امروز ببغارت بکشائیم و هرچه یابیم ببریم فردا با فرعون در آتش درآیم قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید　　گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست

گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت　　کاندرو کوشش نبود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدائی بدر سرائی چیزی خواست که خدای خانه از درون آواز داد که معذور دارد که خانگیان نیستند گدا گفت پاره نان میخواهم نه صحبت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرات رسید　　هرچه داری بده بهانه مکن

تا نیاید بخاطرش چیزی　　پیش او ذکر اهل خانه مکن

کس ز حرم سفله ناپاک سیر نیابی چون نان شود نهفته از چشم بشیر

از خانه او توقع نان تبر است　　گر خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود خواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت　　بنماید بجهل طبع شتاب

میخورد روزه تا رسید بشب　　می کشد سوزه تا رسید بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب مادر بود از فرزندی　　خلق و خویش نه بوفق پدر است

گوش استر که دراز است گواست　　کش نه اسپ است پدر بلکه خر است

مطایبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم

اما چون یک سال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی	که روزگار فلان در چه چیز می گذرد
شمار عمر کسان می کنی نمیدانی	که در مقابلهٔ عمر تو نیز می گذرد

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت می کرد و نیز دودی نفس میزد و هر چند بیمار رو ازو می تافت وی الحاح بیشتر می کرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم یا می خواهی که مرگ مرا هم چون نا پاک و ناخوش است بیالائی قطعه

در جهان اهل فضل نایابند	گوش بر هر فضول نتوان کرد
هر که بوی ریا و زرقش	نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی شخصی را دید و گلها آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از کجا که تو می گوئی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست من تو می بودم آن شخص گفت الحمد لله خویشی ست که بسبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من نی قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق	قرابتیست که با وی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد	فتند زتنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه گوژ پشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند

با آنکه پشت دیگران چو تو کوژ سازد گفت آنکه همه را چون من کوژ گردانند تا بان
چشمک ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان بنگرم قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند	بچشم وی ز جهان عیب بسته بنشینی
درین نشستن بی عیب خوشتران باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

لطیفه شخصی نماز می گذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن به بهشت و خلاصی
از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی استاده بود و آواز می شنید میگفت
خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا
مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این
می طلبد از آن نگاهدار آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انباز نیست
ناشایسته که در راحت و آسودگی با من انباز است و در محنت و فرسودگی از من [illegible] قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی	چو یابی از خدا انباز گردد
دگر در راه ناکامی نهد گام	هم از گام نخستین باز گردد

لطیفه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد نه
در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن نه در وقتیکه بیدارم
و نه وقتیکه نماز می گذارم شوهر گفت من ترا از برای این کرده ام زن گفت ایها القاضی
جسته لله تحقیق کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من به الم و خود را به بیان
راست گویم قاضی گفت ده زن گفت طاقت ندارم گفت باز گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای بر تو میخواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از دو گزیری مرا در دوی اندازی آنچه با تو کند با من کند یا نخیر و اما شوهر کن

قطعه

در دامهای نفس کفیل کسی مشو
ترسم که یا هزار عزیزی شوی ذلیل

تن در دهد بعجز چو آید بوقت کار
هر یا گدامنی که شود عجز را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریفش دامان آتش ساخته نمود کنیزک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و باندک مالش این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان قطعه

چو رشتهٔ آلت من سخت سست
بمالش ماربی دهای نگوزن

نمالی تا سر رشته ز انگشت
نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجایی نرسید و هر چند مالش داد و کاری نگشاد و این ابیات می گفت و از پیری مینهفت قطعه

بمنزل نارسیده آلت پیر
بسان لاشهٔ لاغر بخسپید

نه در دست چون خیزانی از جای
چو داری دست نه دیگر بخسپید

مطایبه شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند ویرا چه اعتبار بیت

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ	زانگونه که اعرابی دریا دیده دروغ

جوحی گفت ایها القاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در سید یا امامی پرهیزگار راست گفتار نیک کردار ویرا بطلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمیفروشم شخصی بآنجا رسید گفت چه ارزان بود این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر شتر بخشد عطا ستان	که این ز عادت اهل کرم مپندار یاد
بلای او که گذشت بگردنش بندد	هزار بار بتر بار شتر صد دان یاد

مطایبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر من آرد ویراست و دو شتر باوی گفتند سبحان الله این چه کارست که سر باری به از خر داریست گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده آید معذورید قطعه

گمشده گرچه حقیرست مگوی	که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعدهٔ خورده دلان	لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هر گاه بگورستان میرود ازار بسر میکشیدی سبب آنرا سؤال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که هر کی گذرم ضربت من خورده است و در هر کی نگرم از شربت من مرده است رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل		بر آمدن مرگ قدم تو دلیل
در کشتن بیمار نیت جان ستدن		بر داشته ز گردن عزرائیل
ای صنعت طب شکسته بازار از تو	قطعه	هر چند بود به رنج بیمار از تو
المنة لله که همه خشنود اند		غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وباست مر عامه را قطعه

ای که هستی ز طب ناقص خویش		عامه خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت		هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان یاران بهوا گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آمد تازید و دوید و خود را بانجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و متوقف باز گشت هر چند آواز داد التفات نکرد اصحاب از ان تعجب نمودند یکی از میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت این بدبختان از بخیلی دیگر سگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه طمع توان گرفت قطعه

خواجه چون افگند خوان نیست درو		حظ و مهره بر آنجا جز نان تنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب		بهره پاره سنگ از دور سنگ

مطایبه پسری را گفتند که پدرت بمیر تا میراث وی بگیری گفت نمی‌خواهم که او را بکشند تا میراث بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطایبه کنیزک صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی میرفت با وی گفت ای خواجه با من چه میخواهی گفت آری گفت بنشین که اینک خواهرم از عقب میرسد تا با او آن کنی که با من میکنند مطایبه نظم

کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش زد در خانه گذر
گفتی ای خواجه بده سیم و زرم	مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کای فرزند	مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی	مژدگانی ز کس مادر جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع را مهمله مضمومه آورده بود و در یکی زای معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یکجا حرف زاست با نقطه آن شخص گفت این نقطه غرض شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بنگرید ای مسلمانان که آنچه نادان مردکی است من می گویم که نقطه غرض وی اعراب می کند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
رو در عجم که چون قدم از سر نشناسد	گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر یک بار بهم جمع آمدند بالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت که این گرم‌تر است از زبان جحیم و عشاق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان بر آن تا هم تو هم با سانی و هم دیگران قطعه

از خنک شعر خویش یک مصرع	گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار	در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی را از طبع سخندانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار آن بگشاید هر یکی از گله دیگر آید قطعه

همی گفتی بدعوی وی که باشد	به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی	بدیوانت نه بینم غیر از این هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز	بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد شعر

لقد عجبی من باب خالد باجرام		فلم ادر ان اللوم خشوا اصابه
ولست ابن انطاکی فی مدح خالد		باول انسان خزی فی ثیابه
آراسته بیرون سرای دیدم	قطعه	در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من		از لوث حدث چو حشو اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین

در معانی را که از باطن خود نموده ظاهر بآن آلوده نشوی **قطعه**

عیب دارد ز ممدوح گر کند احسان	بجای مادح خود گر چه نیک بد گوید
شعر خود را کند رشحه روان که بدان	ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطایبه فاضلی شاعر شعر خواند چون بإتمام رسید گفت این را در خلا گفته ام فرمود که واضحست میگوئی که از این شعر بوی آن می آید **قطعه**

شعر خود مگو آنکه اشعار او	ز نجس کرد با صفا آمدست
نزد صاحب ذوق ابر شام	نیستی که آن از کجا آمدست

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا خوش نمیدارد و از آنجا همه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی براندام من میخیزد طبیب ظریف بود گفت هیچ شعری تازگی گفته که بکسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی **قطعه**

چه شعرست اینکه چون نامش تو دانا	پیری بر زبانش هرزه آید
دگر بر شعر بیت بیمار خوانی	تب محرق رود تب لرزه آید

مطایبه شاعری بر بالای منبر شعری چند تر خواند و ترویج آنرا گفت که اکثر این ابیات را در راه مکه گفته ام شنید هر کی یکی از مجلسیان گفت شعری که در حجاز گفته شود

چنین بیمزه است نمازی که در چنین شعر گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شام / شعری که قدر جملهٔ اشعار ازو شکست
آن شعر کز منفذ سفل آمدی برون / زان یافتی نماز تو بیچون وضو شکست

قطعه

شاعری خواند پی خلل عربی / کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن / که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه

وی همی خواند آن ز نحو مطلعی / کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است
کی مزه یک بحر تنها خوانیش / زانکه هر مصراع بحر دیگر است

قطعه

گر نیاری خواند و نتوانی نبشتن بازبان / زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری
زین دو خصلت کی کسی شاعری عیب تو کرد / چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان نغمان قافیه سنج و هزار دستان سخن پرور و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در خیال سامع اندازد و معانی را که موجب اقبال یا قصد به چیزی یا اعراض از چیزی او فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلیست ذائبه یا یاقوتی و عسل چیزیست تلخ یا شوری قی کرده زنبور و متاخرین حکما یان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم را
دران اعتباری نه و لله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری ایة فضل لمن الشعر | وای سحر اجل من هذا السحر

نظم

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
جوهر از وصف لآلی مشکل | خاصه وقتی که بری بردن دل
کند از وزن بهر خلعت ناز | کند از قافیه دامنش طراز
پای خلخال ردیفت آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه | پیر و عقل صد افتاده ز راه
مو به تجنیس زند سر بشکافد | خال از فرق دو گیسو بافد
لب به ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم زایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم افکن
پرده بر چهره زند زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام قرآنرا مابلق و ما هو بقول شاعر
انزال یافت تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موروثش را از حضیض تدنس
بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخت اثبات آیینی
رسیت که شعر فی حد ذاته امر مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آنرا مستند بسلیقه شعر ندانند و معاندان متعبدی

تحدی بان را صلی الله علیه و آله وسلم از زمرهٔ شعرا شمارند و این و امثال آن دلیلست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علوّ منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی — نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن — تهمت او بشاعری کردند

شعر را اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مراتب آنها متفاوت بعضی مقتدر که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که

میل ایشان ببعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متأخران که سخن ایشان اکثر بطریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حصر بیرون و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه مستثنی و لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد رودکی رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود اما چنان زکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در بربط افتاد و در عمل موسیقی ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده و اشعار وی والعهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان وی است در صفت شراب قطعه

آن عقیقی می که هر که بدید	از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهر اند لیک بطبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا	زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار	بسا کسان که بروز تو آرزومند است

در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجهان آمد و نزول فرمود مدت مکث وی آنجا امتداد یافت ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن می کشید از رودکی خبر بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب وی به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند و در سحرگاهی پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

باد جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او	خنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی	شاه زی تو میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان	سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تأثیر کرد که با شفقه خاص یک نفس سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند والله اعلم

دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که پیش فردوسی آنرا اتمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان وی است قطعه

یاری گزید از همه مردم پری نژاد / زان شد به پیش چشم من امروز چون پری
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت / هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

قطعه

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم / عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند / عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمه الله علیه هم از متقدمانست در ایام دولت سامانیان بوده است لطیف طبعی و شعری دلکش داشته است و از جمله سخنان وی این دو بیت قطعه

جهان ز برف اگرچند گاه سیمین بود / ز مرد آمد و بگرفت جای توده برف
نگارخانه کشمیریان بوقت بهار / بباغ کرده همه نقش خویشتن شنگرف

و این قطعه هم از وی است قطعه

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد / ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر / از مارگیر مار برآرد گهی دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس سره مذکور است که روزی

قوالی پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت	تا بر لب تو بوسه زنم خویش خوان

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عمارهٔ است فرمود برخیزند تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند عنصری رحمة الله علیه مقدم شعرای عصر خود بوده است داور امین الدوله محمود سبکتگین نظم تکلف ملاحظات فرمود و او را شعران و الست این بیت در مدح او قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب	جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل	الهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو	سوم از دل من بر نسنگ از دل تو
شد دود و فتاد در زنگ از دل تو	تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیار است و در مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله سوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست عسجدی رحمة الله علیه هم از مرو است و از جمله خادمان یمین الدوله محمود سبکتگین است در تهنیت فتح سومنات هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست — مطلع

چون شاه خورده بین سفر سومنات کرد	کردار خویش از علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید قطعه

آن تیر چه در رنگ مشکین بو طعم شهد	رنگ مینا دارد و گویی تو بوی عود خام
چونکه بریده شود هر یکی از آن چو ماه نو	ورنه پری باشد آن ذات خود ماه تمام

فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بود از خواص انعامات فی مال خطیر بدست آورده و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق آنچه داشت بستدند و خود را ظاهر کرد چند روزی آنجا بود این قطعه بگفت و بازگشت قطعه

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و واد و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
بسی ز اهل هنر بار با بهر شهری	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند که دست و درم نبود	سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر است کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت مدح دیگران گویند که بدهقنت مشغول بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن می گذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند و دانست که از ندمای سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید از و متوحش شدند و گفتند این مرد مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر

شعرا صحبت نداریم و سه مصرع بگوییم که رابعی نداشته باشد پس بگوییم هر کسیکه مصرع رابع بگوید باوی صحبت می داریم وگرنه ما را معذور دار چون فردوسی بایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند باوی گفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت

مصرعه چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همیکند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و

پشن استفسار نمودند آنرا مشروحاً باز گفت و بعد از آن چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد و ویرا گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون چندگاهی بر آمد بنظم شاهنامه مأمور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد و سلطان هزار دینار زر انعام داد پس در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چندین قدر آنکه بدین سرفراز گردانند و صلهٔ ویرا شصت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن رنجید میگوید که در آنوقت که آن زرها آوردند در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند بدو آورده بود و بیست هزار درم بآن کسیکه زرها آورده بود [illegible] از آن جمله این چند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده ندارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستار زاده نیاید بکار — اگرچه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مختفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاهی چند از شاهنامه تقریری که واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص با فردوسی کشند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس در آورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمة از دروازهٔ دیگر طوس بر آوردند از وی یک دختر وارث مانده بود عرض کردند او همت ورزید و قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط در آن نواحی صرف کردند قطعه

خوشست قدرشناسی که چون خمیده سپهر	سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود در زمانه نماند	جز آن زمانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد وزندقه والحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاورات و مکالمه با افاضل کرده در انجا بنظم آورده واین ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جمله منظوم اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است	که تا دائم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست	ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	ز بهر پردهٔ مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجه او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه را نظم آورد و تصنیف کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه پیش حائل بود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتها مختلف که دران کتاب تصویر کرده بمباشرت مشغول شوند و پادشاه التماس کرد

که از قفای سکّه بوقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این اشارت بامیر رشید
حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بدیدن
ایشان پیغام بشخصی از معتقدان کلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان ویست در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل می کز فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد بپری بشب اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق	روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

معزی رحمه الله در زمان دولت معز الدنیا و الدین سنجر بن ملکشاه بوده و از
جهان‌ست او و معزی نسبت با وست آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت جاه
میسّر شد کم شاعری را میسّر شده و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند
که کس نیافت رودکی در زمان سامانیان عنصری در دولت محمودیان و معزی
در دولت سنجریان سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر
می‌انداخت و وی بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شده بر وی آمد و
بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت نظم

تا نگار من ز سنبل پرچم پرچین نهاد	داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی بنهاد سر بر پیچ خط	زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گویی مورچه	پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده‌ایست باسلوب شعرای تازی زبان گفته است نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من — تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم — خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان — شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

عبدالواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است هم در زبان تازی و هم در فارسی سخن و اتفاقست که هیچکس از قصیدهٔ مشهور وی که مطلعش این بیت است مصرع
که دارد چون تو معشوقی نگار چابک دلبر
چنانچه میباید بیرون نیامده است در بعضی قصایدش گفته

قطعه
از دهر نیست از تو دل افروزتر نگار — در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه — تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته روی — گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و بیت و اشعار وی را لطافتی و ملاحتی تمام حاصلست و افاضل متقدم وی را معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود می کند و در آخر آن می گوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان ویست قطعه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل — بر خلد سلسبیل تو جان و دلم سبیل

ور طاعت هوای بهشت آمدم ازانکه	از طاعتست یافتن خلد سلسبیل
تا دیده پیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود دلیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال	از زخم دست عشق تو رویم شده چو نیل

از جملهٔ اشعار ویست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولتست	بدو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات	الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم وی مشتهر است از غلو خیال و فرط فصاحت از جمال کمال او و سخنان وی مشهور و دیوان او مسطور از لطف اشعار وی یک قطعه که مشهور است نصیحت شعرا نوشته می شود

قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم	که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت هم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن	که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	کز کجا وارکه و چون کسب کند پنجه درم
وان سه دیگر چو سگ خسته نشستی نگران	که زبونی بکف آرد که ازو یابد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاموش کرد	باز کرد از سر من بنده عاجز کرم

غزل مدح و هجا گفتیم و یارب ز نهار	بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود	چون زدی پای ز هی مردانه بگنه قدم
گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب	که ز بس دیر سر آید بتوان دید درم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات نوشت که انوری را طلب کرده و بسبب بو اظهار نبود و تلطف نمود اما مقصود انتقام بود ملک هرات از فراست دریافت لیکن آنرا بصریح نمینوشت در مکتوبی که از برای استمالت انوری می نوشت این ابیات درج کرد شعر

فلا یغررکم طول ابتسامی	فقولی مضحک والفعل مبکی
هی الدنیا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی وفتکی

انوری آن تلمیح فراست دریافت و سلیقها انگیخت و ملک هرات را از آن مطلع گردانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرده و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک کسی را متوکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مراد در مقابل آن هزار گوسفند است انوری گفت ای پادشاه هر دنیا هزار گوسفند می ارزد ترا ایگان نمی ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و وی را نگاه داشت ـ

رشید وطواط رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است و در وقت خود استاد شعرای عصر و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست و وی مخاطبه بعضی از وزرا می گوید

قطعه تو وزیری و هیچ گوی تو من | دست من بی عطا رواب بینے
تو وزارت به من گذار و مرا | مدحتے گوسے تا عطا بینے

واین رباعی نیز زاده طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست | این دیده مرا خوش است چون دوست دروست
وز دیده دوست فرق کردن نه نکوست | یا اوست بجای دیده یا دیده هم اوست

رباعی بر یاد تو هیچ این جهان گذران | بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران | چون هیچ گذشت بگذرد باد گران

عمعق رحمة الله علیه و نیز از شعرای ماورا النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است
و این چند بیت که در مقطع یکی از قصاید گفته بنهایت لطیف و بدیعست ابیات

اگر موی سخن گوید گر موی وان دارد | من آن موی سخن گویم سر آن موی که جان دارد
تنم چون سایه موی است از آن چون دیده موران | ز هجر غالیه بیکه چون موران میان دارد
اگر با مور و با مور شبان روز شوم همره | نه مور از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
بجسم مور در گنجم ز دنبال رگی بس بستی | اگر خواهد مرا مور بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مو سر بیا | من آن مویم که از سستی کمر از مور تواند

سوزنی علیه الرحمة و از سمرقند بوده است بجهت تحصیل به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری
عاشق شد و بشاگردی استاد و رفت و دران مهارت حاصل کرد و هزل به طبعیت او غالب بود
بنا بران هزلیات بسیار گفته است این بیت از قصیده ویست که در اعتذار آنها گوید

نظم تاکی ز گردش فلک آبگینه رنگ
برآبگینه خانهٔ طاعت نهیم سنگ

برآبگینه سنگ زدن کار ما و ما
تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

واین چند بیت از قصیدهٔ ویست قطعه

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم
مرا ندانند زان گونه کس که من دانم

بآشکار بدم در نهان ز بد بترم
خدای داند و من آشکار و پنهانم

بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود
بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب می گوید نظم

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کنی غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام
چو دل نماند بتن تن هم بجان بازی

چو زخم تیر تو اید وست نوازش نیست
مرا بغمزه بزن یا ببوسه بنوازی

هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیائی و تا زنان همه نیز دازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلای ماوراء النهر است قصیده که مصرع مطلعش اینست مصرع زندگانی مجلس دولت حمید الدین بجو. و پوشیده نماند اگر درین الفاظ که از آن در هر مصرعه جزوی می افتد چنان عنایت کند که بعضی آن اجزاء فی نفسه مستقل باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعهٔ سوی من
نکته دانی ز زمرهٔ فضلا

کرد لفظی سه چار زان بدو قسم
تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب آن کامی صف ‌ ‌ ‌ خیر خلق خداست و قاضی خیر

حب اصحاب فضل و نقضا ‌ ‌ ‌ لب بسیار خواهمت بدعا

قطعه ای شادی عید چون بکام دل اع ‌ ‌ ‌ دایم شده محبوس درین غمکده مع

دورم بیا ابل چل گر آزادی مع ‌ ‌ ‌ بوسی ست برهم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالیکه در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز ست و دران شیوه غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و دران گوی سبقت از وا ربوده و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید قطعه

شاعر سیدع منم خوان معانی مراست ‌ ‌ ‌ ریزه خور خوان من عنصری و رودگی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی ‌ ‌ ‌ گشته چو بال کریم حرص من آمدگی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید ماه ‌ ‌ ‌ وی سپهر فضل را دستور شاه

افضل الدین بو الفضائل مهر فضل ‌ ‌ ‌ فیلسوف دین فزاے کفر کاه

و از مقطعات وی است قطعه

بس کن از سوداے خوبان ای خاقانیا ‌ ‌ ‌ گر سپهر سودا خرد را در سر آید خیرگی

صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه ست ‌ ‌ ‌ گر برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از افست مثنوی

مائیم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک

کین حقه و مهره تا بجنبند — سر کیسهٔ عمر می گشایند

دین طرفه که بر بساط دوران — مهره ز من است و حقه گردان

خود بوالعجبان سحرکارند — گر قاقم و گاه قندزارند

وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که این چهار حمال — بهنند محافهٔ سن و سال

وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از افاضل روزگار بوده میان کمال فضل وقت و شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتابت نظم

خوش گفت این نکته از گیتی شناسان — که باشد جنگ در نظاره آسان

هر آن طشت زرین نیست درخور — که دشمن خون من بیند در آن در

نباشد مار را بچه بجز مار — نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

نباشد خوش سفر در تندرستی — بگرما چون بود در رنج و سستی

گل نرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناهی بود در مردم نهفتن — بسی نیکوتر از نابوده گفتن

شتابان باد چون آتش آمد — بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز در سیل و طبع تیسیری	مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جماعت افاضل و دولت
تمام دیوان او مطبوع و مقبولست بلطافت و سلامت دیوان وی مشهور ست
وی چند بار نزد کوره رود و رتا باتابک ابوبکر نصرت یافتی در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی

ای کرده ملایکه دعای سر تو	سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	شیر دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است	وز عدل تو جهان ظلم و فتنه رنق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم	کردند موافقت که بوبکر حق است

و از لطافت شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی مشهور است

عالمی بر فراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه	ببخشایند بر ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم	در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

و کمال وی بمثابتی ست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری
اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل	آیا خجسته پیکر خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر	ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند	فی الجمله در مقام تنازع و داوری

و امام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سؤال	معذور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طور	هیچ احتیاج نیست بتبیین شرح گستری
کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ	آن ماه وین ستاره و آن جوهر وین پری

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر سفیهی که بیهده ترجیح می‌نهد	شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند آن گروه که نشناختند باز	اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی اظهر من الشمس است که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف که در پنج گنج کرده کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نی بیرون از آن کتاب شعر او کم روایت کرده اند این غزل از سخنان ویست غزل

چو بهشتست من زان رخ گندم گونست	که همه شب رخ چون کاه من از هجران پر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر بار و بال	کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نخوردم به بار و صبر از آن گندم خورد	گر بهشتست قد و چشم بهی بیرونست
از ترازوی و نفش چو چو منشک خرم	گفته می خواهم افزون که سخن موزونست

من چه گویم شده ام از غم او دل بیدرد منم	این غم او در ایستی چو که نظامی جو بست

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متأخر را آن دست نداده که وی را داده است مبالغه وی در تدقیق معانی و عبارات وی از سلاست و روانی بدر برده اشعار وی بسیار است و دیوان مشهور سلمان ساوجی رحمة الله علیه وی شاعری فصیح سخنگوی بلیغ است در سلاست عبارات و دقت استعارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصائد دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار و بسا فوق از معانی استادان را به تخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده اند چون او را در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع گردانیده محل طعن نیست

قطعه معنی نیک بود همچو شاهد پاکیزه بدن	که هر چند در دو جامه دگرگون پوشند
کسوت عاریه و یا زپس خلعت او	گرنه در خوبیش از پیش تر افزون پوشند
هست آنکه کهن خرقه نشین زبرش	به برآرند در و اطلس اکنون پوشند

و وی را دو کتاب مثنوی است جمشید و خورشید در آن چندان نمکی که آنرا از چاشنی بهره است دیگر فراقنامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع ارباب ذوق بران اقبال ننمایند و از جمله مقطعات وی است این چند بیت قطعه

کنار حرص لا بر کجا توانی کرد	تو از طمع که سر حرف سیان هتی اقبا
عزیز من درو خوشی و قناعت زن	که خواری از طمع عزت از قناعت است

اگر بلغزیائی تو بگذر و سهلست	سعادت سروری بینی قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتریست و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتابست در صفت بینی معشوق مثنوی

کشیده بر گل نسرین زنخ نی	خطی در عین لطف و نازنینی
بقدرت سنبلی بسته سمین	بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان حقهٔ لعل آن گل اندام	مبینت خوشه از نقرهٔ خام
گل زرین ولیکن ناشکفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان ویست قطعه

محمد عصار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملایک میگریزد
بغربال فلک بر فرق ایشان	قضا چه گرد غداری نه بیزد
بهر آن را که نیکی پیش خواهی	بکینت هر زمان بر تر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم	اگر دستش بود خونش بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بمحمد است و شهره مشهور انست و هیچکس بهتر از وی طریق غزل را نورزیده سخنان وی بسبب طراوت بسیار استقبال افتاده و یکی از شعرا گفته والحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده غزل را		فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسر حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد و نسبت بقصاید دیگران سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و سمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست او را لسان الغیب لقب کرده اند خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن وی را از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده و ایراد امثال و اخبار تجربه ها سبکیها قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی اما آنقدر معانی لطیفه که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

کس را بهیچ رخنه نگرفت مرا		معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که صحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی

خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی نیز و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی می کند هر چند در قصیده [illegible]

اما غزل را از دیگران گذرانیده و غزلهای او بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق و محبت
بحسب ذوق و وجدان خود را دریابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی
به از وی کسی بجواب نگفته و ورای آن مثنویها دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع
خواجه حسن دهلوی علیه الرحمه وی را در طریق غزل خاصیتی است اکثر قافیهای تنگ
و ردیفهای غریب در بحرهای خوش آمده که اصل در شعر خاصه در غزل حظ ملائمت ابیاتست اختیار
کرده ولاجرم از اجتماع آنها شعر را حالتی حاصل آمده است که اگر بادی بحسب نظر
آسان نماید اما در گفتن دشوار است ولهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر
خسرو بوده است با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات می کنند حسن می گوید

	قطعه	
خسروا از راه کرم بنده پرد		آنچه من بنده حسن می گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست		سخن آنست که من می گویم

دیگر خواجه عماد فقیه علیه الرحمه از کرمانست شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود را
بر همه واردان خانقاه میخوانده و از ایشان اصلاح میکرده از اینجا میگویند که شعر وی شعر اهالی
کرمانست خواجوی کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمه در تزیین الفاظ و
تحسین عبارات جهد بلیغ دارد ولهذا او را نخلبند شعرا میخوانند
ناصر علیه الرحمه از شعرای ماوراء النهرست بخاراییست و اشعار وی چاشنی تصوف است
خواجه عصمت الله علیه الرحمه بخاراییست وی در غزل خسرو تتبع می کند
دیگر بساطی سمرقندیست علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست اما

از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است

خیالی علیه الرحمة در بعضی از اشعار وی خالی از خیالی نیست از جملهٔ سخنان اوست این قطعه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

آذری اسفراینی علیه الرحمة از شعرای خراسانست و در اشعار وی طامات بسیارست و از مطلعهای اوست این بیت

باز شب چشم من میدان گرآب شد	سیل اشک آمد شبیخون سپاه خواب شد

کاتبی نیشاپوریست وی را معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص اما شعر وی یکدست و هموار نیست سخنی شاهی سبزواریست وی را اشعار لطیف است یکدست هموار و عبارات پاکیزه و معانی بیغبار عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم سهل و روانست

واین چند بیت ازان کتابست در صنعت اسپ گوی

چون گوی سپهر گرد بستی	میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی میان برق
بگسیخته آذر از سم او	آویخته مهر از دم او
هر پی که دویده بر سر گوی	گردند ز سر خوش سر گوی
هر لحظه که در نبرد رفته	باد صبا بگرد رفته

از کوه چو سیل در گذشتم	وز بحر چو باد بر گذشتم

صاحب دولتی که زمان با وجود او مفتخر است هرچند پایهٔ قدر و نظر او بجاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و خصائل موسوم و مکتسب از آن بلندتر است که وی را بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف آرند اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است دیگر بار احیای تحاشی از آن معنی که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع است ما اتفاق آنست که هر جا که نام این طایفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طایفه نویسند نام او سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی ست معما باسم علی شیر

علی شیر الافاضل سیر دهرا	واوحد الفضائل بالفواضل
و باسماک تحقق اهل البسیطا	نوا صورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش از آن بزرگتر است که هر محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر درج آن تواند یافت تخلص اشعارش بآنچه از این معما دیگر مفهوم می گردد نا فرو گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش و تخلصها نیابد هیچکس	بر لب آیندگان ازو نوائی دان و بس

اگرچه وی را بحسب قوت طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبعش بترکی بیشتر است غزلیات پایان نموده ده هزار بیت زیاده خواهد

و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته قریب هژده هزار بیت نزدیک همانا که یا تزبان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از انجملهٔ اشعار فارسی و سیت قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلویست که مسمی ست به دریائی ابرار و آن قصیده مشتملست بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش اینست تیغ بعلیکه تاج خسرو انداز پو رست مطلع اخگری مهر خیال خام پختن در سر است و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوب تر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهان گرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه دافع درد منست	آرام درون رنج پرورد منست
تسکین دل گرم و دم سرد منست	یعنی خبر از ماه جهان گرد منست

و این بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در حضرم بگفت و گویت باشم	ور در سفرم بجست و جویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال جانوران که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند بجهت غرابت و ندرت

طبیعت را آن اقبال نمانی بدید و بر وی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

	قطعه	
آن ندیدی که خورده دان شکر		داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور		ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار بر خار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوهای رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان نزد و از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا بحکم باغبان بوی رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده بود پوستش دریده و پشم کنده از ان تنگنای بیرون رفت قطعه

زود مستی مکن ای خواجه بزیر	که آخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بلب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن بیمعنی را از دور مشاهده کرده و ترحم نموده پشت خود را سواره کرد و خود در آب

انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و در اثنای آن آوازی بگوش سنگ‌پشت
رسید و کژدم چیزی بر پشت وی می‌زند پرسید که این چه آوازست جواب
داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هرچند میدانم که بر آن کارگر نمی‌آید
اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش اینست

سنگ‌پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوی بد
برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم بآب فرو رفت و ویرا موج بربود گویا که هرگز نبود قطعه

هر عوانیکه درین نه رنگه شر و فساد	تا زند صد حیله هر لحظه از و ساز دهد
به از آن نیست که در موج فنا غوطه دهیم	وی زید خلقی و خود خلق ازو باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود و از نقلهای خشک و میوه‌های تر میچید و میخورد و خواجه
بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات و اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر	بر سر یاران شود در شر دلیر

حرص بر آن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود کشید
خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ
گرسنگان خالی دانست که این کار موشست گربه را کمین کرد و او را بگرفت و رشته دراز در پای
او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود در رفت و باندازهٔ رشته خود آنرا ابریشم دنبال
آنرا گرفت که تا سوراخ کمند نشان کرد چون بخانهٔ موش رسید خانه دید چون دکان

صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورد و تصرف نمود و موش را با دو دو انگشت گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را	حرم دل قانع که زهر شور و شری رست
در بحر قناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرح نیست اگر در شکری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی سترگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آن را از آن توهم فریبی و نه این را از او غدغهٔ آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این الفت کیست سگ گفت الفت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ کام و رزد و لت رفاقت وی دست داده بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره برد بود و من چنانکه عادت من بود دور رفتم و می دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم چون باز آمدم شبان چوب بدستی کشید و بهمه امر بیجا مید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شو ز آنسان که هر گز	به تیغ دشمنی ببرد اشدت پیوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی صد درم بستانی و پیغام سگان ده رسانی گفت والله اگرچه مزد فراوانست اما درین معامله خطرهٔ جانست قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن	کشتی بموج لجهٔ حرمان فگندنست
پیش عدو ز بهر نشستن از بهر جاه و مال	خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاری رسید چون زلف محبوبان هم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی خود در گذشت خار بن پنداشت که اشتر از وی از زخم سنان اوست و اجتناب می از اشتری دندان و شتر آنرا دید با گفت وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم سنان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی

قطعه گر از لئیم نترسد کریم نیست عجب	ز خبث نفس نه از نیش و استخوان ترسد
سگی که پا ننهد در میان خاکستر	مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر ایستاده بود که قصابی گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قصاب تو آنی ای آرزوی دل و آرام جان غم کجا کرده و در

بچہ جا آوردہ گفت درین بیابان با جمعی از سرہنگان گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بستہ ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نہنگ و دہان شیر و پلنگ در روی من در قفای توام تا از تو جدا شدنی نہ ام قطعہ

آنم کہ بعمر خویش ہرگز	قطعہ	خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جہان ہمہ بگردے		ساکن نشوم ز جست و جویت
آنانکہ چو شبان نبود زندہ جانشان		دارند رو بخدمت دونان بر آستان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند		ہمچون سگ گرسنہ روند از قفای نان

حکایت پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نہادی گفت از مار تجربہ برداشتم کہ آن راست روی و درستی ہمیشہ از سنگ جفا سرکوفتہ است یا از زخم ستم دم بریدہ قطعہ

ہر جا پری بصورت خود گرد آشکار	او را چو جان کشند در آغوش خویشتن
ہر جا بشکل راست برآید بسان مار	سنگین دلان زنند سرش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا ماندہ بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشاندہ ہر سو نظرے انداخت ناگہان مثنوی

ماہیے در میانۂ آن آب	ہمچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراض در سبیکۂ سیم	اطلس سطح آب زدہ دو نیم
متمایل بجنبش از چپ و راست	یا چو روشن ہلال از کم و کاست

چون غوک را وا بیرها طرش بصحبت ماهی کشید قصهٔ بی‌حقیقتی در میان آورد و در دراز دستی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست و مصاحبت نامناسب صحبت را نشایست ست مرا با تو چه مناسبت با چون توئی چه صحبت مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پرخروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که بجمال من دیده افروزد چشم طمع بر وصال من آویزد مرغان آسمان هوای من مانده و وحوش صحرا در سودای من اند صیادان گاه چون دام در جستجوی با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده و این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ناجنس گیرد کی قیاس حق شناس	آن نبینی آدمی و غولان چنین شکیبا

حکایت کبوتر را گفتند چونست که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و جوجهٔ مرغ خانگی از مزبله بر سر راهگذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی هزار جوجه را در روزی توان گشاد قطعه

خواهی که شوی حلال روزی	همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سرای تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در قرب آشیان لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جثه چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل آفت و منزل استقامت همپایه داری گفت من اینقدر نیز دانم اما بسبب خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان آورم و چون جگر پاره‌ام ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته‌ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من ازو بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد و امسال ورا و بچگان وی را قوت خود گرداند قطعه

چو روباه در بیشه شیر باشد	شود ایمن از زخم و ز چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس	که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا اگر آنجا نه نخواند گذشت گفت من از حرص طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به تنگ نانی قانع‌ام و از میزبانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا که بحرص و طمع مدعی جوع و منکر شبع است نان یک هفته‌اش در انبان و زنبانش طلب در نان یکشنبه جنبان غذای دو روزه‌اش بر پشت و عصای دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص و طامع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع را ببست در
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و معرکه آز در شکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون گرفتار سگ در مانم خود را از آن برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهتر آنست که در خانه بنشینی نه ترا ببیند و نه تو او را ببینی

قطعه

چه با تو خصم شود سفله آن نه از خردست	که در خصومت وی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و بهتر آن به	که هم ز صلح دهم از جنگش احتراز کنی

حکایت مرد زنبوری بر مگس عسل در آورد تا وی را طعمه خود سازد زنبور بر آمد گفت با وجود اینهمه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری بمن رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهدست تو شهد را کانی اگر آن عسل ست تو سرچشمه آنی قطعه

ای خوش آنمرد حقیقت که بپیغام سلام	رو نیارد بسوی مائدهٔ اصل رود
اصل چون روی نماید بنشیند بفرع	فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

حکایت موری دید مردی تنومند کمر بسته و ملخی زاده برابر به خود برداشته به تعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه

باریکه آسمان و زمین سر کشند از آن	مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق	کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود را بر پا کشان در صحرای چرید موشی بدید و وی را بی خداوند دید حرص بر او غالب شد که مهارش گرفت و بجانب خود روان شد

از انجا که فطرت او مقصور بر انقیادست و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی بخانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو از زین بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من از این حقیرتر میان من و تو چگونه صحبت صورت گیرد و مجالست چون پذیرد

قطعه

چون رگ راه اهل بستان می‌شتابم تا	در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهای خویش را چه سبک گرداند که نیست	تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت بیشی از جولی عجب دستهٔ بالا اقتاد بخندید که عورت ترا دیدم بشگردی بازپس رو و گفت ای بی انصاف من سالها بر تو دیدم هرگز نخندیدم طعن تو را اندیشه دیدم تو یکبار از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش پیچیده مثنوی

چون لئیمی با هزاران عیب و عار	روز و شب در خلق عالم آشکار
بیند اندک عیب از صاحب کرم	برگشاید بهر طعن و لعن دم
آن یکی عیب این شود یکسر زبان	دین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت گاوی بود که خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرو نامدار چون گرگ رو بایشان آوردی آفت وی بزخم سرو از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد و سرو وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ آوردی بیچاره در پناه گاوان بگریختی سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت رباعی

زان بود که از سرون خود و اندم شرف	سختی معرکه دلاوری بر سر فی

دیرین مثلی است که در روز نبرد ‌‌ ‌ ضرب بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه سیر میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اولاً اشتر در آمد چون بمیان جو رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را نجواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب تا شکم تو از پشت من در گذشت

قطعه
ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت ‌ ‌ ‌ زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو نشناسدت نابخردی ‌ ‌ ‌ قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر را میدیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا در آنوقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو با موزه نیست لیکن غایت آلودگی تو سر از گریبان من زده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشف سر بجیب قبه فرو برده بود و آن مجادله مکالمه میشنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادله را حاصل نیست بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگری را نداده و هیچ منقصتی ننهاده است که دیگری را ننهاده هر کس را باید بحق رسید باید بود و بیافته خوشنود

قطعه

برون حسد از حال کسان طمع زهریست	زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هیچ حسد مایه رنجیست	بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد کفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی و ای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای من مشتی پشم و استخوانم شکال این شکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن من چه خیزد و در آزردن من چه آید هرچه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یاد از آن حقی که مرا برتست که از من روزی مباشرت کردی برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که آنچه سخن بیهوده است و این واقعه کی دور کجا بوده و همی دهان گشادن همان از روباه و بگریز نهادن همان پای

بقول خویش نیابی ز چنگ خصم رهائی	بآن بود که زبانرا بنا خوشی بگشائی
چو قفل خانگی بآهستگی گشاده نگردد	پی شکستن آن به که سوی سنگ گرائی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برخاست که من مونس بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز

شعر	
بهیچی ما راستیزی	که خواهی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چندان بحجت نیستم که بهیچ وجه از آن باز ایستم و شوم را ازین اختیار نیز آستم و ترا درین صورت تقصیر ساختم اگر خواهی بگذر

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

خر تند بیر خرد از سر خود دور مکن	گر شریری نتوان شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن	از بدش گر گذرانی شری گیرد پیش

در دل جامی می گذشت و در خاطر جامی می گشت که این نامه نوردی باخر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارآمد اما چون آئینهٔ طبع گونهٔ زنگ ملالت گرفت بصیقل صدق رغبت نه صفا پذیرفت بر همین قدر اختصار رفت

قطعه بسط کن جامیا بساط سخن	گر از آن خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش	طبع را گر در آن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز	اگر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از منثور و نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زادهٔ طبع محرر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرر این مقال

رباعی جامی هر جا که نامه انشا است	از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پرکالاست	دلالی کالای کسان نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند ذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن زبان اعتراض و اغماض نکوشند قطعه

چون ببینی ز آشنا عیبی	گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آخر اندیشان	عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ [illegible] و تنظیم انشا و طی اسباب قطعه

تمام گشت و بپوئی خامه درین طرفه نامه	که جامی برد کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرش	شود نه صد از هشت بیرون فزائی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام تیسیر الاتمام والعفو عن الحسن الاختتام والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله العظام واصحابه الکرام

خاتمة الطبع از جناب مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه‌آبادی محافظ عملهٔ تصحیح مطبع منشی نول کشور کانپور

سپاس بیقیاس و محامد لاتعد و مر خالقی را سزد که بهارستان جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان بهشت کوئی از بوستان حکمت او جل جلاله عم شانه وعم نواله وسبحانه تعالی با عظم شانه سه هر گیاهیکه بر زمین روید ؛ وحده لا شریک له گوید ؛ و نعت بی پایان و درود فراوان آن سزاوار رسالت را زیبد و سزاست که از فرش خاک تا مرکز افلاک از سمک تا سماک باقرار نبوتش پر صداست سه نبی کز وی پریشان صراط ؛ رسیدند گم گشتگان صراط بمنطوق سه یا صاحب الجمال و یا سید البشر + من وجهک المنیر لقد نور القمر + لا یمکن الثناء کما کان حقه + بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ؛ وجود باجودش باعث تخلیق افلاک و سما سه شفیع جمله اسید الانبیاست + جناب محمد حبیب خداست ؛ صلی الله علیه وعلی آله الطیبین و اصحابه الطاهرین الی یوم الدین صلوة الله وسلامه علی نبی بعدد تجربته و ازواجه و ذریاته و علیهم اجمعین

اما بعد گوش شنوای ارباب هنر را مژده جانفزا و دیده بینای اهل بصیرت را نوید
افزا باد که درین زمان فرخی توامان مبارک آوان فرخنده احیان کتاب
لاجواب مستطاب بری از مدحت و اوصاف جواب گلستان مسمی به بهارستان
مصنفه گل سبد بوستان رنگین کلامی علامه فهامی مستند الکملا مقتدا لعرفا
مصدوق منطوق ع چو نوبت سخن را بجامی رسید * نظام سخن را بتمامی رسید
افخر الشعرا مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی که دیده اهل نظر را نوید
و سینه ارباب هنر را سروری می بخشد الحق کتابیست مانند داستان لاله رخان
گلگون قبا مهر پاره رنگین رساله ایست برنگ گریبان سمنبویان نازنین نکهت آیین
ورقش را اگر ورق گل خوانم رواست و سطرش را اگر زلف سنبل دانم بجا و زین سبق
چند بار در مطبع عالم مرجع فیض منبع کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری وحید العصر
یکتای روزگار شهره امصار و دیار منشی نول کشور صاحب سی آئی
ای واقع لکهنؤ که تصنیفهای استادان قدیم را اعتبار رواج بخشید و منت
که در حقیقت نام خفتگان خاک را زنده کرد نسبت بر گردن جان شان نهاد چنانچه لکها
کتاب که نام و نشانش جز در علم خدا نبود بهم ساینده بصرف زر کثیر به تحلیه ازطبع
آراسته و مدرسهٔ جهان را مانند سینه ارباب علم و هنر پیراسته قالب طبع در برکشیده اصحاب
سخط ستودنی و تقطیع دیدنی این اعجوبه روزگار بصد حسن و خوبی مهر آرا کنجینش اسلوبی
در مطبع منشی نول کشور واقع بلده کانپور صانه الله عن شر الدهور

بسر پرستی دریا دل سحاب عطا کان سخا حاجت روای جویندگان خدا اوج هم
همت موج بحر نعمت شمع شبستان دلجوئی گل گلستان خوشخوئی قدردان عم
یا دانی و فرزانه بهر پهلوی سخن مضمون یگانه مجمع اخلاق ممدوح الآفاق
جوان بخت بلند اقبال مهر سپهر عزت و اجلال برگزیده روزگار عالیجناب
معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب رای بهادر مالک مطبع اوده اخبار
لازال شموس اقبالهم لامعة و اعز اجلالهم باقیه به تصحیح تمام و تنقیح بالاکلام
بماه دسمبر سنه ۱۹۱۱ع بار سوم حلیهٔ طبع در بر کشید حق تعالی تا قیام مالک
مطبع والا و الیانش و خدمتگزارانش و ملازمان و سنجیده کارانش سلامت
داراد و مانند نام کتاب در اطراف و جوانب عالم بلند آوازه کناد
بالنون والصاد و بجاه النبی و آله الامجاد و اصحابه الاوتاد

این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ادیب مطبع

بباغ نکته سنجی‌هاست مرآب این بهارستان | که بر رنگ حکایات لطیفش شد جهان مفتون
ز نخل شاخ گل تاریخ سال عیسوی عاقل | رقم کردم به دلکش بهار گلشن مضمون

از سخنور سحر بیان مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد افسر عمله تصحیح مطبع

بهارستان چو شد مطبوع حامد | که از تصنیف عالیشان جامی است
نوشتم مصرعهٔ تاریخ طبعش | عجب زیبا بهارستان جامی است

۱۳۲۹ھ

نام کتاب

ازشیخ آرزو معروف۔

بہار باران۔ شرح گلستان از مولوی غیاث الدین مصنف غیاث اللغات۔

تضمین گلستان سعدی۔ از ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان سعدی رح۔

خارستان۔ از ملا مجد الدین خوافی بہ تحشی جدید ہم پہلوے گلستان سعدی رح

عقد گل و عقد منظوم۔ یعنے انتخاب گلستان و بوستان سعدی رح۔

بوستان سعدی۔ علیہ الرحمۃ محشی جلی قلم محررۂ خوشنویس منشی محمد شمس الدین۔

بوستان۔ محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔

بوستان۔ محشی ادنے قلم بمراتب بالا۔ مع ٹیٹل رنگین۔

باب چہارم و ہفتم بوستان۔ در تواضع و فوائد خاموشی۔

بوستان مترجم۔ یعنی اردو نظم شعر بشعر از منشی گوبند پرشاد فضا۔

بہار بوستان۔ شرح بوستان از ٹیک چند بہار۔

نام کتاب

اخلاق جلالی۔ محشی نفیس و خوشخط از علامہ دوانی معتبر و مستند اول کاغذ سفید کندہ۔

اخلاق ناصری۔ از شیخ محقق طوسی کاغذ سفید کندہ۔

اخلاق محسنی۔ بہ تحشیہ جدید واضح قلم مصنفہ ملا حسین واعظ الکاشفی۔

مثنوی سلسبیل۔ بروش موعظت حکیمانہ از حکیم منور حسین امروہوی۔

نکات احسانی۔ در تہذیب اخلاق۔

مجموعہ صد پند سود مند لقمان۔ مع سعادت نامہ و رسالہ خواجہ عبید اللہ صاحب انصاری و تحفۃ الملوک و منہاج العابدین۔

موہبت عظمی۔ مصنفہ خان آرزو۔

عطیہ کبرے۔ مولفہ خان آرزو۔

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

مثنوی خسرو و گل۔ مسمے بخسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ شہرہ ہند۔

مثنوی مخزن الاسرار۔ خواجہ نظامی۔

نام کتاب

ظہورالاسرار۔ شرح مخزن الاسرار از ملا ظہورالحسن۔

مثنوی لیلیٰ مجنون۔ از خواجہ نظامی۔

مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی

مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔

سکندرنامۂ بری۔ محشی کلاں جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی۔ کاغذ سفید گندہ ولایتی۔

ایضاً۔ بمراتب بالا بلا فرہنگ کاغذ گندہ وختائی۔

سکندرنامۂ بری۔ متوسط قلم محشی بمراتب بالا دو قسم کاغذ۔

۱۔ کاغذ سفید گندہ۔

۲۔ کاغذ سفید رسمی۔

ایضاً۔ خفی قلم کاغذ [illegible] ختائی۔

شرح سکندرنامہ بری۔ از علمائے [illegible] معروف بہ منتخب الشروح۔

ظفرنامہ ملا ہاتفی۔ خاندان تیموریہ کے فتوحات۔

مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔

شرح سکندرنامہ۔ معروف بہ

نام کتاب

شرح گلوی رائج پنجاب دو جلد مجلد بہ تفصیل ذیل۔

جلد اول۔ کاغذ سفید وختائی۔

جلد دوم۔ کاغذ ختائی۔

شرح سکندرنامۂ بری۔ از مولوی محمد نصیرالدین شاہ۔

شرح سکندرنامۂ بری۔ از مولوی غیاث الدین۔

سکندرنامۂ بحری۔ از خواجہ نظامی

مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ۔

مثنوی یوسف زلیخا۔ محشی متوسط بمراتب بالا۔

ایضاً خفی قلم بمراتب بالا۔

شرح زلیخائے جامی۔ از مولوی محمد شاہ۔

تحفۃ الاحرار جامی۔ محشی۔

سبحۃ الابرار جامی۔ محشی۔

مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔